صفحه	سطر	خطا	صواب
١٦٦	١٣	دلی	ولی
١٦٧	٦	کہ شہیر	مرشہیر
〃	١٦	بمزدگان	بمردگان
١٦٩	〃	بگشیدم	بکشیدم
١٧١	٤	بدیداری	بدینداری
〃	١٣	سخن گاہ	سخن کاہ
〃	١٦	آنکہ	ایکہ
١٧٢	١٢	مرغزاری	مرغزار
١٧٤	٢	فرازخم	مرازخم
〃	١١	گلزار	گلزارو
〃	٢١	روشنای	روشنان
١٧٥	٦	قرار	فرار
〃	٢١	انکار	انکار
١٧٨	١	اخنسان	اختسان
١٧٩	١١	گنج	کنج
١٨٠	٢	بہفتحوان	بہفتخوان
١٨١	٥	ہو	ہوا
〃	٢٠	کہ براخفسان	برِ اخفلسان
١٨٢	١٣	گگاہ	کاہ
١٨٥	١٢	فرش	تَفَرّش
١٨٧	٥	جلوہ	جلوہا
١٨٨	٦	نیارد	نیاورد
〃	〃	یگذشت	بگزشت
〃	٤	بزنگہ قہر	بزنگہ مہر
١١٩	٤	بنشست	ننشست
١٩٠	١٧	کتان ماہ	کتان ما
١٩١	٢	اشتشہاد	استشہاد
٢٠٠	١٧	آفرین	آفرید
٢٠٢	٢	بنام ایزد	بنامیزد
〃	٨	دادبندی	ادابندی
〃	〃	پیوند	پیوندی
٢٠٣	٩	زکی	ذکی

تمت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۳	۱۷	توقع	تودفع
۸۵	۱۸	بوده	بود
۸۸	۲۰	سنة ۹۹۵	سنة ۹۷۶
۹۰	۲	سنة ۱۱	سنة ۱۲
″	″	رسیدو	رسید
″	۱۸ حاشیه	می طلبد	میخواهد
۹۷	۱	سهانپور	سهارنپور
۱۰۱	۱۳	یاشد	باشد
۱۰۲	۱۴	کام	گام
۱۰۴	۱	یاران	باران
″	۱۴	گان	کان
۱۰۵	۷	گشته	کشته
۱۰۶	۱۰		ش
۱۰۹	۱۷	بهسر	بهر
″	۱۴	خیلی	خیل
۱۱۰	۱	گیر	گیرا
″	۷	بطر	بطی
۱۱۲	″	گردهٔ	گرده
۱۱۲	۲۱	افروخته	افزوخته
۱۱۶	۱ حاشیه	مومن	علوی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۱۸	۹	ای درد	ای گرد
۱۲۲	۱۱	خون	چون
۱۲۴	۲۰	سه	رباعی
۱۳۴	۲۱	بسکهٔ	بسکه
۱۳۱	۱۲	سلمانیه	سلیمانیه
۱۳۵	۳	زسد	نرسد
۱۳۹	۹	بس	پس
۱۴۲	۵	نمود	فرمود
۱۴۵	۱۱	بوده ست	بوده
۱۴۸	۲۱	سید مرتضی	سید مرتضی خلف میر گوهر علی ابن ثلاثین سنة
۱۴۹	۲	مستفیدی	مفیدی
″	″	بعد	که بعد
″	۲۱	اعوان	عوان
″	۲	شاه	شاه که
۱۵۲	۴	شده ست	شده است
۱۵۳	۲۰	بوسی	بوسهٔ
۱۵۵	۹	حبه	حبهٔ
۱۵۷	۱۲	ناگپور	ناکپور
۱۶۰	۱۹	قلیخان	خان

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۵	قاضی نامش	نامش قاضی
۳۳	۱۸	در گردنت	برگردنت
۳۴	۹	دیهی	دهی
〃	۱۴	خاندانی و	خاندانِ
〃	۱۵	ست باوجود	وباوجود
۳۶	۵	رسیدن می‌توان نیست	می‌توان رسید
〃	۲۰	گوکلتاش	کوکلتاش
۳۷	۱	زین خان کوکه الخ	احتمال تکرار دارد
۴۲	〃	راهی بپایه همچو ذره	روی بپایه همچو ذره
〃	۱۸	ـه	رباعی
۴۳	۱۷	مسپحا	مسیحا
۴۶	۴	دیهه	ده
۴۸	۱۲	شرنف	شریف
۴۹	۱۹	غالبه	غالیه
۵۰	۶	عیانِ	عیان
۵۶	۶	[illegible]	[illegible]
〃	۱۶	ثواب	صواب
۵۷	۵	لاینیجی	لاهنجی
〃	〃	سنجی	پسیجی
۵۸	۳	ابروی	ابرونی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۹	۱۴	ایرآن	ایرانی
۶۰	۱۹	ـه	رباعی
〃	حاشیه	مزاجِ نازکِ	مزاجی نازکی
۶۳	۱۵	خامی	جامی
۶۴	۷	صور ثانی	صور محشر
۶۵	۴	سر	سگ
۶۶	۱۲	جستنش	جستنت
〃	[illegible]	[illegible]	مگر
۶۸	۹	ـه	رباعی
۶۹	۹	وجه اول	وجد اول
۷۰	۱	بود	ست
〃	۱	ست	باشد
۷۲	۷	مردمانِ	مردمان
۷۵	۳	بافزون	بافزونی
〃	۹	[illegible]	یا جگر
۷۶	[illegible]	[illegible]	سفر
۷۷	۳	[illegible]	زادهای
۷۹	۸	قیامت	قیامت و
۸۰	۱۲	ـه	رباعی
۸۲	۱۵	آری	ارمن

صحت نامه تذکرهٔ نگارستان سخن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶	۱۶	بالتزام	بالتزام	۱۹	۵	مصفقا	مصفا
				۲۱	۱۴	اوده	شاداوده
″	۱۷	نده	نده	″	″	نز	از
۷	۱۴	اگریه	گریه	″	″	از	وز
″	۱۵	کاهی	کاه	″	″	دانان	دامان
۸	۱۰	وخاموش	خاموش	″	۷	سنجی	پیچی
۹	۳	ار	از	۲۴	۲	گریهٔ من	گریه من
۱۰	۱۳	حالیا	حالیا	″	۷	دوکانی	دکانی
۱۱	۱۲	که بتوجه	بتوجه	″	۱۲	از	ار
۱۳	۵	ازدل	ای دل	″	″	ازنقد	ارنقد
″	۷	گو	کو	۲۵	۱۵	نازدامن	تازدامن
۱۴	۹	پرده شمع	پرده شرم	۲۶	۸	که	ست که
۱۵	۱۶	گشد	کند	″	″	اسلاقس	اسلافش
″	۱۷	به یار	بیار	″	۱۷	معیبت	معیب
۱۶	۸	لکهنو	لکهنؤ	۲۷	۴		درقافیه این بیت نظر ست
۱۷	۲۰	ازعناصر	عناصر	۲۸	۷	+	این شعر در شمع انجمن گذشته
″	۲۱	انگیریزی	انگریزی	۳۰	۸	صاحب	وصاحب
۱۹	۳	واینک	اینک	۳۱	۱۶	رسور	رسوا
″	″	وقیقه	دقیقه	″	۱۷	ریاحین و	ریاحین

تتمه صحت نامه تذکره شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۸	۹	دیدنت	دزدیدنت	۵۴۴	۴	طوتیائی	توتیائی
۴۱۳	۷	بجهان	دوجهان	〃	۷	ومژگانرا	مژگانرا
۴۴۷	۱۵	بلهوسیهای	بوالهوسیهای	۵۵۲	۴	مناجتیان	مناجاتیان
۴۵۵	۴	خاجت	خاصیت	۵۶۰	۲	ولا	والا
〃	۱۵	اخباس	اجناس	〃	۶	شسته	ششته
۴۸۱	۱۶	کنند	زنند				
۴۸۲	۲۰	ناسور	ناصور				
۴۸۴	۱۱	بکسب	بکسب				
〃	۲۱	دشت	دست				
۴۹۴	۱	بمشابه	بمشابهٔ				
〃	۲۰	باعدم باعث برونی	+				
۴۹۹	۱۳	والا					
〃	۱۴	سترداد	والاسترداد				
〃	۱۵	جرنبا	جربنا				
۵۲۷	۶	شدم	شوم				
〃	۱۸	بتدریس	پدرش بتدریس				
۵۴۲	۲	قفس	قفسی				
۵۴۳	۱۹	دُریابه	دُریابد				

ص ۴
الناسور بالسین والصاد وجمعها علی نواسیر
فی العین و قد یحدث حول المقعدة وفی اللثة
وهو معرب ذکره الجوهری وقال الازهری
[illegible] والصاد عرق غبر باطن
الناسور بالسین [illegible] رجع [illegible] فاسد ازاله
فساد [illegible] اعلاه [illegible] ۱۲
[illegible] فی المصباح و لذا فی تاج العروس

اعلام اتمام جناب مهتمم طبع ریاست

این هر دو تذکره که چون مهر و ماه روشنگر شبستان گیتی ست بعد معاودت حضرت مؤلف دام ظله العالی
از مقام کلکته در سنه ۱۲۹۲ هجری و متصل عزیمت سفر دهلی در سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز و انجام یافت و نوبت
نظر ثانی در مسوده نرسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه مضمر ضمیر انور بود نقش
انطباع نگرفت بناءً علی ذلک اگر احدی قصد طبع ثانویش فرماید باید که اول از حضرت مؤلف دام اقباله
خواستگار تهذیبش شود چه قصد جناب موصوف آنست که در کرت دوم حصهٔ شعرای گذشته جدا و
بخش شعرای معاصر علیحده مبیض گردد و در بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید
تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گلزار سخن باین آرایش و پیرایش
گل رعنا گردد ع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول * و هر چند این هر دو تذکره بوجوه مذکوره
پسندیده حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل از آنکه از قالب طبع برآمده مشتاقان جمال
بی‌مثال خود را محو نظاره فرماید جوق جوق ناظمان سحرپرداز و شاعران فسون‌ساز دست
بتحریر آرزویش کشادند و تقاضای طلب از کی بهزار رسانیدند عالمی چشم در راه ختم و گوش بر آواز
و بهانه از تاخیر سرانجام کار طبعش با وجود چنین عجلت در آرایش فراقتش باد در دمساز باری
الحمد لله که کیفما اتفق بکشش و کوشش کارپردازان مطبع و عرق‌ریزی کاتب خورشید مطلع
بتصحیح مصحح یگانه و تنقیح منقح فرزانه سیما ترتیب و تهذیب جناب افادت مآب مولوی ابوالحامد محمد
یوسف علی صاحب کا مدار آستانهٔ ولیعهد نقش و نگار فهرست و صحت‌نامه چنانکه باید و شاید
در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از حجلهٔ طبع برآمده جلوه افروز دلهای
مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف حضرت زیسیه معظمه باتمام رسید مجموع شعرای تذکره
شمع انجمن نهصد و هشتاد و نه کس اند و جمله شعرای تذکره نگارستان سخن بتعداد ششصد و پنجاه و یک کس میبا
آخر الکلام و الحمد لله تعالی علی الاتمام ۵ ان ختم الله بغفرانه * فکل ما لاقیته سهل

خرد مصرعی خواند تاریخ آن	بود بیخزان بوستان کلام ۱۲۹۲ھ

وله تاریخ طبع

لمعهٔ شمع انجمن تالیف	کرد نور الحسن حمید زمن
فوز تاریخ طبع او گفتم	که زهی دبستان اهل سخن ۱۲۸۴ ف

غزل حضرت مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن دام مجدهم که از اندراج در نگارستان سخن بزیر ترجمه شریفش سهواً باقی مانده در ینجا ثبت نموده شد هنگام ترتیب ثانی بجای خود نهاده شود انشاء الله تعالی

یارم آمد بنمود جلوه گری بهتر ازین — دور افلاک ندارد قمری بهتر ازین
مژدهٔ مستی و تنهائی جانان ما را — شوق در جوشش نیارد خبری بهتر ازین
نگهٔ ناز بزد ناوک دلدوز بجان — ای بقربان تو زخم دگری بهتر ازین
قامتش سرو لب جوی بهشت خلدست — هیچکس دیده نباشد شجری بهتر ازین
لب جان بخش تو هرچند بکام دل زار — مهربان است ولیکن قدری بهتر ازین
ناصحا طعنه مزن بر من بیدل در عشق — دیده را ست بفرما کمری بهتر ازین
خوش بود کشتهٔ تیغ ستم یار شدن — این حیاتیست که ناید دگری بهتر ازین
همره تیر نگاهش برود ای جان از تن — نیست در راه وفا همسفری بهتر ازین
بعد عمری چه کنی رنجه قدم بهر عزا — بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین
در ره یار نشین دست فشان بر عالم — نیست گلزار جهان را ثمری بهتر ازین
چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست — من و ایزد که ندیدم هنری بهتر ازین
دست در دامن سنت زن و ایمن می باش — نیست در راه خدا راهبری بهتر ازین
رفت نواب و همان کلمهٔ توحید بلب — کس ندیده ست ز گیتی سفری بهتر ازین

ایضا

چون کلام سخنوران عجم | یافت ترتیب در تتمہ زمن
دل نور الحسن بتاریخش | گفت معقول فکر اہل سخن

۱۲۹۲ھ

ایضا

فکر کردم بسال این تالیف | کہ بطرز تتمہ شد تحریر
گفت نور الحسن بمن دل من | طبعزاد سخنوران کبیر

۱۲۹۲ھ

ایضا

چون تتمہ بہر شمع انجمن | کردہ شد انشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نور الحسن | تازہ حال شاعران باکمال

۱۸۷۵ء

ایضا

عیسوی سال طبع پرسیدم | کا یدل از بہر این تتمہ بیار
گفت نور الحسن بگو تاریخ | ذکر عالی شاعران کبار

۱۸۷۶ء

ایضا

تذکرۂ تازہ شعار چنان | یافت تتمہ بنگار حسین
خامۂ نور الحسنش سال بخیت | ہدیۂ پاکیزہ پے ناظرین

۱۲۹۲ھ

ولہ تاریخ طبع

طرفہ تتمہ کہ زمن طبع شد | رشک گلستان ارم در نگار
سال بگفتش دل نور الحسن | مجمع اشعار ہمیں بہشتار

۱۲۹۳ھ

قطعہ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمہ المنان

ہنرمند نور الحسن خوش بیان | بیاراست چون گلستان کلام

آمد که شهیر آزاده هم مختصری نگارد و فقرات چند در سم بافته بطور خاتمه پیش آرد از انست که انچه شایسته بود بر زبان قلم گذشت و هر چه ازان شایسته باقی ست بر زبان میگذرد که حق تعالی این پدر عالیقدر و این پسر بلنداختر را بکامرانی و جاودانی نگهدارد آمین ثم آمین ثم آمین

تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب شروانی انجح الله الامانی

عالم ازین تتمهٔ روشن فروغ یافت | دل گشت از ملاحظه اش ساحت بهشت
طعنه ابوالیس چرخ ز افراط خرمی | تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت

۱۲۹۴ھ

ایضا

مهین پور سر دفتر سروران | رقم ساز تفسیر فتح البیان
که اسمش بود میر نور الحسن | فطین و زکی عاقل و نوجوان
چو بنوشت رشک چمن تذکره | دل شاعران گشت زو بوستان
گهر سنج دانای روشن نظر | خجسته گهر گفت تاریخ آن

۱۲۹۳ھ

قطعات تاریخ تالیف و طبع تتمهٔ شمع انجمن موسومه بنگارستان سخن از نتایج افکار موءلف تتمه صاحبزادهٔ عالیشان میان سید نور الحسن جعله الله حبرانی کل علم و فن

حال و قال سخنوران جهان | بطراز لطیف شد انشا
گفت نور الحسن چه خوش تاریخ | باغ دل چسپ معنی زیبا

۱۲۹۲ھ

ایضا

جناب والد ماجد که باشد | سریر آرای ملک نکته دانی
چو شمع انجمن بر کرد از من | تتمه یافت نقش جاودانی
چنان نور الحسن گفتیم سالش | گل بیخار گلزار معانی

۱۲۹۲ھ

تا چند قطع راه خوش آنانکه ای شهید   راهی نرفته اند و بجائی رسیده اند
بنام ایزد این نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصهٔ سخن آبروی دولت و اقبال سید نور الحسن
که نگار بند این نگارستان سخن و چراغ دودهٔ عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن است چه بلا
شور سخن در سر دارد که کهن ناسوران زخم سخن اشعار نمکینش را بنمکدانی برداشته اند و بر سر دلهای ریش
شکسته آنانکه خدمت این فن غیور میکنند عمری بر آستانهٔ سخن نیازمندانه می نشینند و بهیچ فنی
سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون بپیری می شوند همچنان داغ نقصان بر دل خویش میگزرند
و میگزارند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر سخنور خواهد که این بار گران را بر خویش سبکسازد میتواند
که بسوی صنائع لفظی و معنوی نرود و از بلند خیالی و تازه سگالی داد بندی و مضمون پیوند و دقت گزینی
و معنی آفرینی و سحر نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس
گراید لیکن استکمال این دشوار آسان نما نیز مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز باشد
صحت لفظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینهٔ لغات و مصطلحات و مطالعهٔ دواوین اساتذهٔ
خوش صفات در مدتی که اندک دراز خواهد بود چارهٔ این کار میفرماید و بیماران لفظ و محاورت را صحیح و درست
مینماید اما ترکیب الفاظ آن وادی مصیبت خیز است که اندران راه راست نتوان رفت تا سلیقه درست
برهبری برنخیزد و اگر کسی در کوه و بیابان راه گم کند جهد آن کند که جناب خضر را دریابد و کسیکه در وادی
سخن درماند باید که سلیقهٔ درست پیدا نماید همین منم که یکی از اساتذهٔ وقت را باستادی برداشتم
و همت بدریافت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال دامن مشق را از کف نگذاشتم همه دانند که سیر گفتم مثنویات
نوشتم دیوانی فراهم کردم قصائد گرد آوردم با اینهمه این نور حدقهٔ فن و تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
بکمال ارادت بمن نموده است بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده است یا رب شوق سخن این تازه نوا را
که گاه کتب معقول و گاه کتب منقول پیش نظر دارد و بتحصیل علوم می پردازد مگر وقتی نوآفریده باشی که امروز چون
کهن مشقان انگشت نماست درین نزدیکی نگارستان سخن تتمهٔ شمع انجمن را بدان شوخی نگار بسته و به
ادای آراسته که اگر بر صاحب شمع انجمن منت نهید بجاست آری اگر پدر نتواند بسر تمام کند چون بکمال التفات ایشان

اما بعد مژده شنیدن را که تتمهٔ شمع انجمن شگرف نگارستان سخن بدستکاری خامهٔ اعجاز رقم
ونقد نظر دیدهٔ کرم جهانداران صدق وصفا باجگیر کشور ذهن رسا نازک خیال آتش زبان روشن
دماغ شیوا بیان حسن ریحان سخنوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن جناب
سید نور الحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمرهٔ بیش رس نهال نوآئین ممالک جاه وجلال
سرافراز بزم جلالت واقبال فروغ ایوان کامگاری سپیدهٔ صبح حشمت وبختیاری آبیار
چمنستان حدیث وتفسیر بعلوم حقه یگانه ودر تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب
امیر الملک والا جاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام دولتهم ولازال صولتهم چون
ریاحین رنگین بدسته آمد وشاعران گزیدهٔ انجمن بذکر صحیح وداد صریح آبحیات بساغر شد
همانا این تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت واز گلهای سخن چمنی که آب تحقیق از
خیابانش بافراط وتفریط نگذشت درین آغاز مه ذی قعده وفرجام سنه ۱۲۹۳ هجری باهتمام جمیل
الخلق عمیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان وخوشنویسی جادو رقم حمید کونین منشی احمد حسین
وتصحیح معدن علم وفضل مؤید مولوی سید ذو الفقار احمد صاحب که هر یکی بکار خود یکتای روزگار
وضرب المثل امصار است در مطبع دار الاقبال بهوپال از قالب طبع بر آمده چون شاهدی
نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصهٔ دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال دلربایانه
یا حرفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نکرده باشد دل بحسن معنی دهند وبخندهٔ جست آهو دیدهٔ
انصاف نگریانند الحمد لله علی تمامه والصلوة والسلام علی نبیه وعلی آله واصحابه واحبابه

قطعهٔ تاریخ طبع

بر آمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ وی زمهری — بگفتا سراج طریق سخن
۱۲۹۳ ه

دیگر خاتمة الطبع از استادی شاعر بی نظیر ناظم دبیر حافظ خان محمد خان شهید سلمه الله القدیر

والیهٔ عالیهٔ بهر وسه بهوپال و فرمانروای اکملهٔ این دار الاقبال اعلی الله تعالی مدارجها علی مراتب جمیع الامم وخصهما بمزید التقی والجود والکرم والهمم بعون حضرت باری در غایت شتابکاری هنردستی و دستکاری عین انسان وانسان عین منشی احمد حسین صفی پوری راقم این گلدستهٔ فضائل معنوی وصوری واهتمام مجمع مکارم واخلاق شایان منبع محامد ومزایای نمایان مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست علیهٔ بلدهٔ ماهولهٔ بهوپال محمیه صینت عن کل رزیه واصلاح سنگ از معدن دانش و فرهنگ حافظ کرامت الله سلمه الله وعافاه بهر هفت آراسته وپیراسته جلوه گر کاشانهٔ زمن ونور افشان زوایای این خاکدان کهن گردید ومحاسن مجامع پیشینیان ومحامد تذکره های پسینیان را در گوشهٔ خمول واختفا نشانید واز احتیاج بسوی دیگر فراهم آمده های بی نیاز گردانید که پیش او این گل رعنا وبادهٔ دوآتشهٔ فکر رسا ست وی امروز شاه جهان اقلیم استغنا وسلطان کشور اعتلا است ؎

بهر دو سه لعل بدخشان چه روی ۔ از بهر گهر بسوی عمان چه روی
زین نسخه بگیر صد جهان لعل وگهر ۔ در جای دگر برای سامان چه روی

اللهم احفظها عن اعین الحساد وصنها عن حوادث الکون والفساد وبارک فی مبانیها ومعانیها وانعم علی مؤلفها وبانیها

دیگر خاتمة الطبع ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق ومفهوم منشی محمد جعفر صاحب صنا زهری کان عن کل وصمة بری

به یزدان سخن آفرین سپاس که سخن بر زبان آفرین وزبان در دهن و رنگ بلبل قرین به گل داد وگل بچمن واز صدق دل درود بحضرت سخنور افصح عرب که فصاحت یکی از هزار اعجاز زبان اوست وبلاغت معنی نقشی از ستوده نگارستان او صلی الله علیه وعلی آله واصحابه

والد ماجد دام مجده از بعض معاصرین واخری تجبو نها و از محاسن سجعات ست سجع
نگین مهر سید مبارک محدث بلگرامی وجعلني مبارکا اینما کنت و سجع سید احمد مجاهد شهید
بریلوی اسمه احمد و سجع جد امجدم الحسن متقی چون رفتار سمند خامه در نگارش این نامه
بر ذکر حسن حسن وقوف کرد امیدست که خاتمه همه کار و بار هر دو سرا هم خوب شود
اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها واجرنا من خزي الدنيا وعذاب الآخرة

خاتمة الطبع از عزیز مصر صاحب کمالی مولوی منشی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی سلمه الله الوالی

اول باد ای حمد دلشاد کنیم نوری بجبین صفحه ایجاد کنیم
زان بعد بمدحت رسول الثقلین پردازم و حرف ختم انشاد کنیم

درین ماه عید و زمان سعید که غنچهٔ آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن دارد و مهر رحمت ایزدی
برساحت بنای باغ و بوستان می تابد و دعایا اجابت دست و گریبان ست و تدبیر با تقدیر
همعنان این نگارستان سخن که ضمیمهٔ تذکرهٔ شمع انجمن و تمیمهٔ بازوی جوانان آن چمن ست
تالیف اداسنج نازک خیال غرهٔ ناصیهٔ دولت و اقبال شمع شبستان سخنوری نورین گلستان هنر
پروری مهر نیمروز سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق و صفا گوهر صدف سیادت تاج
تارک شرافت شبل اسد افتخار فرد زمرهٔ اعتبار سخندان علم و فن جناب سید نور الحسن حفظه الله
عن المکاره والفتن بعهد رافت مهد ملکه ملکی صفات مالکه قدسی ملکات آبروی دودمان دولت
و کرم خزینه جواهر مملکت انواع نعم نقطهٔ دائرهٔ عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین آفتاب عالمتاب
حق پروری جهانگیر کشور انصاف گستری افسر فرق بخت و اقبال کان لآلی متلالی فضل و
افضال یگانهٔ زمانه دانشمند فرزانه قدردان اهل هنر فیض رسان مهتر و کهتر صدر نشین ایوان
فخر و امتیاز متمکن وسادهٔ مزیت و اعزاز اورنگ زیب دار الامارهٔ حسن شمیم نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند جناب مستطاب معلی القاب حضرت نواب شاهجهان بیگم

فائده[۱۲] معتبر در قاعدهٔ جمل صورت کتابت باشد نه تلفظ شبلی در عقد الجواهر گوید وقتی که لفظ ورسم الخط مختلف واقع شود مثل حصی ویحیی که در نطق الف ست ودر رسم یا و مثل حمزه وطلحه که در نطق تا ست ودر رسم ها بعضی گویند معتبر مکتوب ست نه ملفوظ وبعضی گویند معتبر لفظ ست نه رسم عبد الله مدهر مینی گوید قول اول معتمد علیه ست **فائده**[۱۳] نام بنده نور الحسن ست و اضافت نور بسوی عباد در کلام الهی وسنت رسالت پناهی بسیار آمده قال الله تعالی نورهم یسعی بین ایدیهم وقال صلعم اللهم اجعلني نورا ونام جد پدر اولاد علیخان ونام اب والد اولاد حسن یاد دارم که میر عبد الولی عزلت سورتی برین جنس اسما اعتراض کرده بودند که اطلاق لفظ اولاد بر یک درست نیست ولد فلان باید گفت جوابش آنکه در علم بدیع صنعتی ست که نام آن الحاق الجزئی بالکلی ست این صنعت در شرح بدیعیه ابن حجه وانوار الربیع فی انواع البدیع تصنیف سید علیخان مکی مذکور ست حاصل تعریفش آنکه اطلاق کل بر جزء کنند برای تعظیم جزء ازین قبیل ست آیهٔ کریمهٔ اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ کَانَ اُمَّةً قال المفسرون انه کان وحده امة لکماله فی جمیع صفات الخیر ومتنبی گفته

هو الغرض الاقصی ورؤیتک المنی + ومنزلک الدنیا وانت الخلائق +

یعنی ای ممدوح تو تنها خلائقی از جهت اجتماع اوصاف کثیره در تو وازین قبیل ست نظام الدین اولیا وکعب احبار **فائده**[۱۴] از بدائع تاریخات تاریخ حمام ست ان کنتم جنبا فاطهروا و تاریخ خشک سالی اورنگ آباد از میر آزاد یا اَرْضُ ابْلَعِيْ مَاءَكِ همزهٔ مارک بقاعدهٔ جمل در حساب نیست وتاریخ پل جونپور صراط مستقیم وتاریخ مسجد باغ والد ماجد دام ظله از حافظ سید محمد سورتی مهتمم وظائف وعَنِ النبیؐ من بنا لله مسجدا بنی الله له بیتا فی الجنة وتاریخ مسجد باغ رئیسهٔ معظمه دام مجدها واقبالها از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب یوسف اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِکْرِی واین هم یکی از قرأات آیهٔ کریمه است وتاریخ انتقال جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالیسری مات بخیر وتاریخ عقد ثانی

تا آسیب نم و جز آن نرسد و شیشه که بر تصاویر ذی روح گزارند آن را آئینهٔ تصویر خوانند نرگس خزانی ست و گل بهاری لهذا هر دو در یک موسم جمع نشوند برزده رو بمعنی چیچک رو ثلاثهٔ غساله سه پیالهٔ اول از شراب و غساله برای آن گویند که شویندهٔ غم ست و نشائ شراب گریه می آرد و نشائ بنگ خندهٔ بیم گوید

ماتم و سور این جهان خراب + گریهٔ مست و خندهٔ بنگی ست + دَوُدله و ده دله بمعنی متردد آید مثلث دو قسم ست یکی طبی که سه حصهٔ آب انگور و یک حصهٔ آب خالص آمیخته بر آتش بجوشانند تا وقتی که سوم حصه برود این مثلث مکیف ست دیگر شرعی که آب انگور را فقط بجوشانند تا وقتی که دو ثلث برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث مکیف نیست چراکه مائیت او سوخته رُب میشود و لهذا خوردن آن نزد فقها جائز ست بعضی اطبا مثلث طبی را بمثلث شرعی غلط کرده اند شعلهٔ جواله دائره که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوشقلم صفحه صاف و ساده که قلم بکمال صفا بران روان شود میرزا بیدل فرماید

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل من　　　صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوشقلم ست

آسمان مرکب از آس و مان ست چراکه در گردش بآس میماند فائده شعرا نسیم را بیمار و صاحب منصب سالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق بیمار بران وجهی دارد صبا مطلق باد مشرق را گویند آنرا هم بیمار گفته اند ترخان شخصی که پادشاه ازو قلم تکلیف بردارد فرمودن بمعنی آمدن بسیار آمده شوقی یزدی گوید

سرو بر جا نماند از خجلت　　　چون خرامان بباغ فرمائی

اطلاق خانه بر آشیان آمده سفسطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمات وهمیه کاذبه یعنی سخن بیهوده آزاد رحمه الله فرماید

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان + 　　　آزاد نگردد طرف بیهده چیند

آشتمالی بمعنی خوشامد آمده میر آزاد رحمة الله علیه فرماید

مرا نصیب ز خوان جناب عالی نیست　　　که زندگانی من جز آشتمالی نیست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش خرام   عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

کذا فی هفت اقلیم ظاهر این رکن الدوله محله متصل شیراز آباد کرده و درانجا کاریز آورده چنانچه شاه عباس صفوی عباس آباد متصل اصفهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکناباد نام شیراز ست و این معنی محل تامل چه وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله ست محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف ثقفی آن شهر را در سال هفتاد و چهار هجری بنا نهاده مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکناباد بنام خود مسمی کرده باشد و بمرور دهور کاریز بنام او ماند و شیراز نماند

فائده
تشبیه قلم با ذوالفقار بنابر دو سر بودن قلم ست حالانکه ذوالفقار دو سر نداشت و عامه اعتقاد دارند که دو سر داشت شعرا بر قول عامه عمل میکنند و در اشعار دو سر می بندند صائب گوید

ما را خیال جنگ و سر کارزار نیست   ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

در قاموس گفته ذوالفقار بالفتح شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بحضرت رسید پس از حضرت بامیر المومنین علی رسید

فائده
رو ساختن بمعنی شرمنده شدن ست و بای دادن بمعنی باختن و از دست دادن میر آزاد رحمة الله علیه فرموده

مرا آزاد بر نادانی خود خنده می آید   بدست خورد سالی بای دادم گوهر دل را

مشهورست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آئینه دوم وقت بازی کردن باطفل سوم وقت مباشرت با زنان شیخ محی الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم در فص محمدی این هر سه امر را بطور خوبی بیان کرده ناروَن نام درختی خوش اندام ست که قد معشوق را بان تشبیه میدهند میستان میکده را گویند و تشبیه دل با بادام آمده توتی بمعنی طوطی طائر معروف مستعمل ست لاجرعه می زدن بیکدفعه بکشیدن را گویند نگس شلائین بمعنی چسپنده آراستن زینت بزیادتی مثل سرمه و غازه و پیراستن زینت بکمی مثل اصلاح مو و ناخن و بریدن شاخهای زائد درخت جوهر قابل میعلی را گویند هند جگر خوار کنایه از مادر معاویه ست که جگر حمزه خورد شاخ نبات چوبی که وقت ساختن در نبات گزارند و آن اکثر از بید میباشد شیشه گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر غیر ذی روح گزارند

واصناف مرغان که دران باغ سر داده اند هر طرف که میخواهند پرواز میکنند اما جانب آسمان از شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید

سر کوی تو کم از باغ صفاهان نبود ✤ صید سر داده آنجا قفسی هم دارد

فائده میخوش ترش شیرین راست مزه را گویند وجه تسمیه اش آنکه میکش را شیرین ترش خوش می آید وافیونی را صرف شیرین نظیری نیشاپوری گوید

مشربش صفرای بیماران شکست ✤ بوسه میخوشش از ترنج و قند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم است و جام جم هفت خط داشت اول خط جور دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اخضر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه

فائده واسوختن بمعنی بازسوختن یعنی دوباره سوختن است مثل سوختن زغال چه وا بمعنی باز آمده و حاصل معنی واسوختن تمام سوختن است چه در آتش اول قوتی در زغال میماند و در آتش ثانی تمام سوخته خاکستر میگردد باینده رخان گوید

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش ✤ خود را تمام سوختم و وانسوختم

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب اطفال است که معلمان کنند فلک چوبی را گویند که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را در سوراخ گذرانیده محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او را در میان چوب و رسن در آورده بپیچند و دو کس هر دو سر چوب گرفته پاهای طفل را جانب شمال کنند و بر کف پا چوب زنند درویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق مطایبه در فلک کشیده بداهة گفت

پایم که دویده بود در هر وادی ✤ چون بی ادبی کرد سزایش دادی

از دولت تو رسید پایم بفلک ✤ دیگر بزمین نمی رسد از شادی

فائده بهترین آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی است که آب رکنا باد و رکنی اشتهار پذیرفته خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید

سلیم گوید

زآشفتگی طرهٔ مقصود خبر داد ÷ هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواهد فتاد دامن زلفش بدست من ÷ این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا ÷ چه روز بود که راهم باین خراب افتاد

صائب گفته

صائب از هند جگرخوار برون می آیم ÷ دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

بالجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده اقتضای حسن ظن آنکه اشتراک الفاظ و مضامین و اتحاد مبانی و معانی را حمل بر توارد خواطر کنند و تا محمل حسنی داشته باشد دربی محمل دیگر نروند چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم آلهی ست انسان که مشتق از نسیانست تا کجا ازین جنس مزالق مصون می تواند ماند فائده[۱] شانی و خصوصیاتی که زبان عرب دارد هیچ زبان ندارد و از جملهٔ خصوصیات او این ست که الفاظش در دیگر زبان میرود مثل فارسی و ترکی آنرا رونق میدهد و الفاظ زبان دیگر چون در عربی رود او را بی رونق میکند و بیگانه معلوم میشود برخی از خصوصیاتش میر آزاد رحمه در سبحة المرجان فی آثار هندوستان و والد ماجد ادام الله برکاته در غصن البان المورق بمحسنات البیان که در ذکر علم بدیع سنسکرت ست بیان فرموده اند فائده[۲] اهل هند نه جوهر را نه رتن نام کرده اند رتن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نه جوهر اینست لعل یاقوت مرجان الماس نیلم زمرد عین الهر مروارید پکهراج مرجان از نباتات ست بسبب کمالی که دارد از جنس نباتات برآمده داخل جوهر شده میر آزاد بلگرامی رحمه الله گوید

کمال مرد ز جنس خودش برون آرد ÷ که در شمار جواهر درآمده مرجان

فائده[۳] سلاطین صفویه را در صفاهان باغی ست که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر سیم بند کرده اند

صحبتِ ناجنس آتش را بفریاد آورد　　آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ

علی گوید

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ　　صحبتِ ناجنس را باشد ثمر آزارها

مشرقی گفته

برگ حنا نئیم و بامید رنگ و بو　　در دست دیگری ست بهار و خزان ما

خالص گوید

مارا خبر ز شادی و غم نیست چون حنا　　در دست دیگر یست بهار و خزان ما

سلیم گوید

مشاطه را جمال تو دیوانه میکند　　کائینه را خیال پریخانه میکند

صائب گفته

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند　　آیینه را رخ تو پریخانه میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

هر کس که دید روی تو دیوانه می شود　　آئینه از رخ تو پریخانه مے شود ؛

سلیم گفته

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند　　یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

صائب گفته

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب　　ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونه بر آید که این سیه چشمان　　بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ مارا

صائب گفته

نماند ناله دل در دبیشهٔ ما را ؛　　بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ مارا

اسیر گفته

نیست جوهر بہ تیغ یار اسیر   بهر قتلم نوشتهٔ دارد

میر صیدی گوید

نیست جوهر که بشمشیر تو تصویر شده ست   رقم قتل جهانی ست که تحریر شده ست

سلیم گوید

مگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد   که شبهای سیاهم ابروی پیوسته امانند

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته ست   میتو شبهای درازم همه برهم بسته ست

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید   که عاشق گشتهٔ و چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید   که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دل ست   نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

فطرت گوید

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا   نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

صائب گفته

سرچشمهٔ حیات لب میچکان اوست   عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند تست   عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

صائب گفته

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد کم شاعری را از توارد مضامین خالی یابد
میر آزاد رحمه جزوی از اشعار توارد فراهم آورده چند بیت از آن بر سبیل استشهاد عرض میشود خسرو گفته

بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ✤ بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ✤

صائب گوید

بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ✤ چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بنائی گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد ✤ برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ✤ ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دم واپسین زلیخا بهمین ترانه دم زد ✤ که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

نقی گوید

چه غمم ز قرب دشمن که محبت زلیخا ✤ بکشاکش نهانی پسر از پدر برآرد

سلیم گفته

شوق رویش همه کس را بغریبی دارد ✤ سبب اینست جلای وطن آیینه را

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو ✤ زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف ✤ نگه خود نتوانم ز زرخت بردارم ✤ ✤

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم ✤ که از رخت نتوانم که دیده بردارم

برگزین شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد + بندهٔ طاعت آن باش که آنی دارد

سحری مرشد شیراز بگوش آزاد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

روند جانب میخانه حافظ و آزاد هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد دست مشاطه چه با لطف خداداد کند

نشسته اند سر راه حافظ و آزاد باین امید که آن شهسوار می آید

عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت هر کس شنید گفتا لله در قائل

یافت تعلیم ز علامهٔ شیراز آزاد آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

بحکم مرشد شیراز طاب مضجعه ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم +

بغبار قدم مرشد شیراز قسم + بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

گر دو جانب آزاد نسیم شیراز خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

آزاد گرچه دور ز درگاه حافظم + اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم

آزاد تا رویهٔ حافظ شناختم بر منتهای همت خود کامران شدم

بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد صبا بیار شمیمی ز خاک شیرازم

نوش کن باده ز میخانهٔ حافظ آزاد خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

سلیم حرف خوشی گفت از فنا آزاد کتان ماه بشب ماهتاب می بافند

خطش دمید و طاقت آزاد زار بود مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

آزاد برگزید انیسی باین سند + یک آشنای بامزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظهٔ دواوین شعراشاهدست که بسیارست که با هم شعرای معاصرین دیگر متقدمین بعض مضامین همسایهٔ یکدیگر واقع میشود واین داخل توارد ست نه سرقه چنانکه علمای

ذیل خاتمهٔ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشی متخلص بسلیم ست میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

بعده شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان دادند هلالی گوید

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

و کمال خجندی گفته است

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب / خوبان غزل فتنه ز دیوان تو یابند
گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت / عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلام علی آزاد بلگرامی رحمه الله مصاریع بسیار را از کلام لسانیه تضمین نموده و گوی سبقت از صاحبان این فن ربوده ابیات چند در نخب ایراد کرده میشود منیف پایه است

ای خسرو شوخان چه کند وصف تو آزاد / خوبان غزل فتنه ز دیوان تو یابند
میر خسرو نمکین شعر ترا خواند آزاد / از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دل
براه عشق تو نالند حافظ و آزاد / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
یار اگر بنشست با آزاد و حافظ دور نیست / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
تا برد از باغ حافظ تحفهٔ آزاد را / بلبل برگ گل خوش رنگ در منقار داشت
هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد / آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
بحکم مرشد شیراز بندهٔ آزاد / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
آمد آزاد ز شیراز نسیمی عجبی / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
می تپد دل ز پی دیدن شیراز آزاد / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

قطعه تهنیت عیدالضحا از شهیر

صدیق حسن خان بهادر که کف تست
دایم ابر عام گهرپاش و زرافشان

در بزمگه قهر نگاه تو ضمان دار — در رزمگه قهر سپاه تو سرافشان
بازوی علمهای تو اقلیم کشائی — نیروی قلمهای تو گنج هنرافشان
البرز هدف گشتن او تاب نیارد — یکدست اگر تیر عقاب تو پرافشان
باغ شجر لطف تو مارا امل افزا — نخل چمن جود تو مارا ثمرافشان
ای بهره‌ور از گلشن لطفش گل و عنبر — ور دامن شب ریزد و بجیب سحرافشان
هم نقش ثنایش به نگار دگرانگیز — هم عقد دعایش بطراز دگرافشان
با ابر کفش گرچه مقابل نتوان شد — تو هم گهر اشک خود ای چشم ترافشان
زاداب مقامست بود ای طرب حبش — گردست فشانی تو زخود بیخبرافشان
عیدست گرافشان نثارت هوسی هست — در مدح چنین داور روشن گهرافشان
عید آمده ای آذر طبع طرب انگیز — عید آمده ای شعلهٔ جاهت شررافشان
در مدح تو و جایزهٔ مدح تو خالق — در پاش ترا ساخته مارا شکرافشان
تا عیدگه شهر سر خنگ سوار آی — وز نقش سُمش گل بسر رهگذرافشان
در جایزهٔ نظم بلیغم دُرِ تحسین — روشنگهرا دادرسا دادگرافشان
در تهنیت عید فشاندم گهر مدح — اندر صله‌ام گنج گهر تا کمرافشان
هر نخل گلستان دعای تو مرا رست — البسته بجای ثمر آمد اثرافشان

نخل ثمری باش ولفبر موده غالب
چندانکه ثمر بیش رسد بیشترافشان

چه راه قیب که از و نشئه هاد مید رسید — چه باده که دماغ غم از و رسید آمد
زبسکه جان پی این روز واله بود رسید — زبسکه دل پی این عید می تپید آمد
از انچه رنج و الم در رسید جلوه نمود — از انچه مضطربان را دل آرمید آمد
کنون بخیر و سعادت مران همایون عید — که خط نسخ سر حرف غم کشید آمد
غریب جلوه فروشی حضور والا جاه — که غیر او نه چنین جلوه خرید آمد
امیر ملک بهادر بود که از همه جا — هر آنکه کمتر ک از وصف او شنید آمد
فراز قصر جلالش فرود هدهد جاه — که در هوای سلیمان همی پرید آمد
بعهد اوست چو هر روز ما بشادی عید — نشاط عید چه گویم چه با پدید آمد
بود بعلم شریعت ابو حنیفهٔ وقت — بعلم معرفت استاد بایزید آمد
چو اوست ز آل رسول و من از مطیعانش — چرا که نامهٔ اعمال من سپید آمد
بلند بارگها مرترا مبارکباد — که در زمان تو عید آمد و سعید آمد
بدان ادا که بدور کسی نیامده بود — چو در شکوه نظیر تو کس ندید آمد
زهی چه عید که اندر کنار شان و شکوه — هنوز مادر دهرش به پرورید آمد
چگویمت که چه عید ست هان مگر عیدی — که دهرش از پی نذر تو برگزید آمد
چه عید ای چو تو چشم کسی ندید رسید — چه عید ای چو تو حق کمتر آفرید آمد
عظیم مستحق بوده که در بر تو — انارتیکه ز پیشینیان رمید آمد
چه دولتیکه جهان بهر او دوید — دو اسپه بر در جاه تو در دوید آمد
زگرد آمدن عالمی چه می پرسند — چو جذب عدل و سخایت بخود کشید آمد
هزار عید به بینی که هر شهیر ترا — مدام بر درت از عید ها نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان بادا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

پیش درگاه جلالت شان کیوان پست و خرد | جنب دریای نوالت قطره آسا و ذلیل
زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار
راس اعدایت بود مجروح از ضرب ثقیل

قطعه تهنیت عید از ثاقب

اے معتمد المهام بهوپال | جاهت هر دم مزید باشد
سر رشتهٔ عمر و دولت تو | چون عمر خضر مدید باشد
هر شب بادا شب براتت | هر روز تو روز عید باشد
هر آرزوی بدل که دارے | از فضل خدا پدید باشد
ثاقب خواند دعا بنزمت | جشن عیدت سعید باشد

ایضاً منه

ای مایهٔ افتخار و ممدوح زمن | نامت نامی بدهر صدیق حسن
روز عیدت بود مبارک جاوید | باشد خورشید اقتدارت روشن

ایضاً منه

خورشید سپهر فضل و گردون نگاه | نواب امیر ملک و هم والاجاه
پیوسته بود مطیع حکمت اقبال | بادت افزون همیشه دولت دلخواه

تهنیت عید از نتایج طبع حافظ خان محمد خان شهید سلمه ربه

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد | که مژده هاست پی دلخستگان که عید آمد
یکی بهار چو روز گزشته شب شد و رفت | دو صد بهار چو امشب سحر دمید آمد
چه صبح صبح که جان گردش آرزو بدمید | چه عید عید که می بست دل امید آمد

امید مرا غازه از همتشر   خهی همتِ نکته دان سخن
قرینه ببستم لسان ظهیر   بمدح قزل ارسلان سخن
بهدیه فرستم بنذر گهر   ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد حشمتش بزیر افکند   نباشم من از لوریان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر   دعا میدهم از لسان سخن
همایون بطالع خدا داردش   باقبال تا دیرمان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن الشیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل   برد هوش و عقل را از غمزهٔ چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شید استمند   وز ادای تیغ چشمش صد دل مفتون قتیل
بلبل طبعم گشد گر یک صفیر روح بخش   در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن   همچو مدح پور انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه بهرش جاه و بخت   در سریر قدر و فرش آن وکیل و آن کفیل
شق شود قلب حسودش بیگمان در جسم خویش   گر کشد خنکش بجولانگاه هیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق   همچو آب آبرو افزای شط سلسبیل
کے شود وصف سخاوت از زبان شاعران   رو بروی جود عامت میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت   از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب   روز روشن را جز اعمی کس نمیخواهد دلیل
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر   دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سرورا رستم تنا شیر افگنا دریا دلا   آستانت اهل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران تو ز عالی همتی   سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

حلاوت فریبد مذاق نبات | زبان گر دهد در دهان سخن
مدار رهام خرد فکرتش | سبک گشت بار گران سخن
درو دار جگر شد بتسلیم زخم | علم کرد هر جا سنان سخن
صواب خرد بر لب جوی عدل | خوشش گفت سرو روان سخن
دماغ حسودان بهم بر بزد | ز شمعش چو خیزد دخان سخن
یک امشب برغم سخن بر زبان | بهر جش زبان بهر سنان سخن
قلم خط بخط فسون بر کشد | زبانش چو گیرد قران سخن
حریف زبان آشنا خامه‌اش | چو ماهی بحر روان سخن
سخن گوی دانا که زانصاف دل | دهد قدر من در امان سخن
نگه خون کند حرف حرفش زند | چو تیغ قلم بر فسان سخن
خداوند عدلی که از ماه طعن | نرنجد بعهدش کتان سخن
اثاثه ده بی نوایان فضل | جمال رخ آرمان سخن
سامان ۱۲
نبیستی بهمان نوازی مثال | که شد کلک وی میزبان سخن
بر اخلاص کاوس معنی نگر | گرفته است مازندران سخن
هر آیینه رستم نگویم چرا | که کرده ست طی هفتخوان سخن
امام سخن پروران در جهان | بتیغ زبان گورکان سخن
دهد مومیائی بحکم کرم | اگر بشکند استخوان سخن
رسیده بشرح وقارش خیال | که بگسست تار بیان سخن
دل آویز چون زلف تقریر او | بدام آورد زیرکان سخن
اریکه نشین شکوه و کرم | بود رستم سیستان سخن
مآب من و مستطاب جهان | باقبال شاه جهان سخن

بشاخ قلم از نسیم خیال — دماند گل ارغوان سخن
وضاحت ده سر مکتوم دل — فروغ رخ زیر قان سخن
امیر جلالت زمین در وقار — بطبع بلند آسمان سخن
لب جان نوازش چو فرمان دهد — ز کف برد مد زعفران سخن
از املای مدحش بنازش قلم — زهی داور قهرمان سخن
جلایل سخنور که هر حرف او — همانا بود دُرّ کان سخن
ابرویز کز رفعت فکرتش — زگردون رفیع آستان سخن
همانا چو ذکر فصاحت کند — بندرت تر آید زبان سخن
ادب بر جنابش باحراز فخر — جبین سوده با نوربان سخن
مراد دل آرزومند قدر — دماغ سر عنفوان سخن
یگانه خداوند دالاشکوه — باندیشه کشورستان سخن
رفعه انجام فکرش معجز رود — بیانداز دستش چون عنان سخن
اولوالعزم غیرت ده خسروی — بیاد آور دستانگان سخن
لبید سخنور بهما رعرب — به پیشش خجل در رخزان سخن
معظم ببزم جلالت سران — باندیشه در ایرمان سخن
لغونه کش عارض دلبری — بصد معجز دلستان سخن
کشد سرمه اندر گلوی هزار — ز گل گر زند داستان سخن
سر گرگ درنده حرف گیر — بانصاف وی شد شبان سخن
یکایک کند مرغ دلها شکار — بزه برکشد چون کمان سخن
درو درگه قدر دانی فراخ — جز او را نه اندر گمان سخن
نگر میتوان داد دل بر متاع — چو طبعش کشاید دکان سخن

طلب کرد شعرت پی تذکره — که از نو براند نشان سخن
خرد سال طبع همایون شی — بگوید زهی گلستان سخن
۹۳ ۵۱۲
تواضع کن و شکر یادش بگو — که بر نامه ات شد ضمان سخن
موشح زنامش بیا گاه همت — چنان گو کند تازه جان سخن
شنو کیست آن داور حق پسیج — مزین کن دودمان سخن
قصیر از قصور جلالش خیال — هزار ار نهد نردبان سخن
در انشای وصف سخن دانیش — زبان قلم ترجمان سخن
ردای وی نقش لوح فسون — که نازد بکلکش زبان سخن
دبیر فلک وقف گلچین شعر — کمینه ترا از بوستان سخن
ایالت شمیم گل گلشنش — دل تازه اش ضومران سخن
نزاکت بلفظش ز شیرین لب — بسنجد بکوک گران سخن
۱۲ نه سازد
همای بلاغت بدام خیال — مسخر کند زاشیان سخن
نعیمی جفا گاه دشت یاد رس — بانصاف نوشیروان سخن
رخ افشرده معنی بهر نقش طبع — دقیقه رس چیستان سخن
ورق ریزه روح سخن دشمنان — شمیمه ده عود و بان سخن
ردیف ثنائش چو بندم تمام — زهم نگسلد ریسمان سخن
ادیبی سخن سنج حشمت نشان — خدیو زمن پاسبان سخن
نشاط دل غرقه خون ناب — بقدر سخن کامران سخن
نوی بخشش باغ سخن از قلم — که گفتش توان باغبان سخن
وحید زمانه بانصاف و داد — بدست کرم قدردان سخن
الف بر زمین هر زمان میکشد — بجوشش فکر شیر کاروان سخن

بدل خوبرویان نهان میزنند — بهر غمزه ناوک بسان سخن
چو جادو بچشم بتان تراز — همه جادوی تو امان سخن
نهان غارت هوش کردن ز بر — چه گر نیست سحر عیان سخن
بفرمان دل زاهد بت شکن — پرستار روی بتان سخن
جنود معانی بطبع اندرون — هوا خواه فتح نشان سخن
چو مریم بهر نکته زاید مسیح — چو طبعم رسد بر بیان سخن
رسانم بگنبد سخن آفرین — بگویم چو راز نهان سخن
بدیده جهان رشک این کند — مرا سرمه از سرمه دان سخن
سحر غنچه‌ام بشگفد با زبان — بیاد ار شوم حکمران سخن
ز خود رفتم از ذوق معنی چنان — که شد خانهٔ دل از آنِ سخن
مبارک سرم گوی با صد نیاز — سر پای سرو چمان سخن
ز افسون و جادو کنم خار بند — به پیراهنِ گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع — کنم بسکه زیب ایوان سخن
بالفاظ شیرین بیارایمش — فرستم بهر بزم خوان سخن
ز پیران بگذشته گفتن چه سود — چو عرفی منم نوجوان سخن
الا ای خیالِ سر ز مهدی — چه لافی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر تمام — فزودی بخود مجد و شان سخن
ولی ریختی آب روی ادب — با آتش زدی خانمان سخن
ندانی بکام که بس گرم گرم — بروغن فتاده ست نان سخن
بپندار بیهوش نتوان شدن — ز رندی که بر اخفسان سخن
شنیدی که شاه سریر نوال — ترا نیز شد مهربان سخن

سخن بخوان نوالت بفخر مهمانی ست / شدی ببذل عنایت چو میزبان سخن
بفتح قلعهٔ مازندران سحر بیان / شدی چو رستم دستان بهفتخوان سخن
ز شاه چین فسون وخت میتوان بردن / شدی به تیغ زبان گر تو گورکان سخن
زبانم وصف جلال تو همچنان قاصر / هزار گر نهد اندیشه نردبان سخن
بجز تو کیست که بی رنج دست و بازو فکر / کند عبور ز دریای بیکران سخن
رسد چو فکر بشرح وقار و تمکینت / ز بار هم شکستن رود میان سخن
ز نطق باز نماند زبان بجان رفتن / اگر بناطقه بخشی دم روان سخن
ز مومیائی جود و عطا نصیبی ده / که بند بند شکسته ست استخوان سخن
نثار درگهت ای خسرو سریر کرم / بکاو کاو جگر گنج شایگان سخن
برخش مدحت ای شهسوار عرصهٔ قدر / قصور ناطقه دزدد مرا عنان سخن
شنفت زهری از قدردانیت صیتی / که بر جناب تو آمد بنوربان سخن
دریغ چشم توجه نمیتوان کردن / ز خون ناب سخنور بایرمان سخن
قصور ناطقه جوید ره دعا کردن / کنون که قافیه بگسست ریسمان سخن
بلند قدر تو باشی بحشمت و اقبال / بدیرمان زمان و بدیرمان سخن

ایضاً از کلام زهری

سر بلبل نغمه خوان سخن / فدائی گل بوستان سخن
مثال چمن از نسیم بهار / گرفته ست رونق مکان سخن
دویدن بانصاف آغاز کرد / ز هر سینه دل بر فغان سخن
مبدل چو عهد خزان با بهار / بسود آمد اینک زیان سخن
قلم بر صفحه خوش تر دهد / نشان بقا در جهان سخن
چو آب دم تیغ آتش زند / بجان تاب برق جهان سخن

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن　　رفیع تر ز فلک سنگ آستان سخن

خدای را نظری کن بلبلانه برخ گل　　بهار بخل مخاطب بود خزان سخن

کشاد چون گره زلف شانهٔ محبوب　　فصاحت تو وصد عقدهٔ لسان سخن

مرا چه باک ز گرگان حرف گیر توئی　　شبان گلهٔ عالم منم شبان سخن

نوی گرفت مرا ز فیض طبع فیاضت　　چو ارض از رشحات فلک زمان سخن

طیور جستهٔ مضمون بحلقه درمانند　　کشی بحبالهٔ اندیشه چون کمان سخن

عقیق و لعل ز ارزاوفتن گر گردد　　بلاغت تو گرانمایهٔ دکان سخن

کشند شهد ز حنظل سخنوران به سخن　　کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن

اگر بحلم تو سنجند در ترازوی عقل　　سبک بوزن جهد پلهٔ گران سخن

مبارزان سخن خون دل بباج دهند　　بهر کجا تو علم برکنی بسنان سخن

سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند　　در انجمن چو توئی مستقل ضمان سخن

ببیم معدلتت خیره دیدهٔ حاسد　　بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن

فلک فلک بزمین بارد آب حیوانی　　ز آتشین جگرت خیزدارد خان سخن

چه بیم عدل تو در جملهٔ شئی سرایت کرد　　بخنده خون نکند شاخ زعفران سخن

در دگه صله بخشی چو تن قبای تنگ　　فراخی کرمت دامن گمان سخن

قران زهره و برجیس در مثل آرند　　طبیعتت مصر آید چو بر قران سخن

سخن بود در امان میامن همت　　چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن

بزخم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپید　　زنی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن

بروز خویش نشاندمه فلک بزمین　　بپود مدح تو بافند چو کتان سخن

بتان زلف شکن حسن استعاره کنند　　کشی چو غازه برخسار آرمان سخن

حضر قی ندهد عیب جوی حاسد　　بنقد دیده تو باشی چو مهربان سخن

بدیده دیده تعمق نگه نگه تحسین … کجا وزیر کجا شاه اخفسان[1] سخن
بسی بنثر گریستیم خون ناب جگر … بسی بنظم نمودیم امتحان سخن
بصدر انجمنی من نیافتم که کسی … سخن شناسد و منت نهد بجان سخن
کنون بعشوهٔ معنے و غمزهٔ الفاظ … بجلوه که دهم شاهد جهان سخن
بدل فریبی رخسار و حسن صبر ربا … بخدمت که فرستیم نوجوان سخن
کرا برای تماشای حسن او در چشم … کشیم سرمه از زینت اوان سخن
بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین … بدعوت که فرستیم هیچ خوان سخن
بسیر رنگ ریاحین و نفحهٔ دلکش … کرا بپای نهیم سر گلستان سخن
بدین لطافت ترکیب و لذت مضمون … بروغن که دهم گرم گرم نان سخن
غلط غلط همه نفهیم بود قدر شناس … زمردگان که کند زیب دودمان سخن
سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن … غلط غلط همه حیفیم بر فتگان سخن
بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن … بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن
نشان بحضرت نواب[2] سید طالع … که پایه پایه فزود ست مجد و شان سخن
بماهتاب مطاعن گهی نمی رنجد … بصیت معدلتش خلعت کتان سخن
امیر ملک سیادت که فکرتش گوئی … امیر قافله سالار کاروان سخن
سمی خیر خلائق که معجز طبعش … بشاخ ناطقه شگفاند ارغوان سخن
چه هم خطاب ابو بکر کز صداقت وی … بکذب بر نزند جلوه زیر فان سخن
بحسن خلق گرش تازیان حسن خوانند … منش برو ی زمین خوانم آسمان سخن
ستوده خان بهادر دم حسام جلال … سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطرز نو کنم ایدون خطاب در بزمش
بمطلعی که بود آب در کان سخن ✢

[1] ممدوح خاقانی ۱۲

[2] یعنی نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله ۱۲

خود از گداز جگر بافتش بپیش کشید ‌‌ ‌ نثار بارگهت را ز رِ تمام عیار
لآلی که بکف داد فکر غواصش ‌ ‌ تمام دُرّ یتیم ست و گوهر شهوار
ز فیض روح قدس زاد مریم طبعش ‌ ‌ دم مسیح که معجز نماست زین اشعار
صلای صیت سخای تواش کشد آنسو ‌ ‌ چنانکه نفخهٔ گل عندلیب در گلزار
همیشه تا که دهند انتظام کشورها ‌ ‌ شهان برای وزیران برگزیده شعار
بحکم باد زمینت بکام باد فلک ‌ ‌ جلال باد شعارت وقار باد دثار

ایضاً منه

ز عندلیب نواسنج بوستان سخن ‌ ‌ سخن بگوش کشم مست داستان سخن
برنج صحبت اغیار کاهش جان چیست ‌ ‌ سخن مکین و بود سینه ام مکان سخن
فغان فغان ز سخن دشمنان نخوت سیت دو ‌ ‌ که خون عدل بریزند بر فغان سخن
مریز آب گهر هین بدیدهٔ اعمی ‌ ‌ بسود مدحت دونان مکن زیان سخن
چه این جهان که نباید ز بی ثباتی خویش ‌ ‌ جدا ز هر دو جهان ست خود جهان سخن
کمال معجز احیا فروغ نگرفتی ‌ ‌ لب مسیح نه زادی چو توامان سخن
جنود شوخی معنی بعصر گیری دل ‌ ‌ ظفر نصیب به پیرامن نشان سخن
ز روی لفظ نماییم صورت معنی ‌ ‌ دماغ بسکه بسوزیم در بیان سخن
فروغ خویش مه و خور عیان کن فرمان ‌ ‌ دهیم لعبت چو یک جلوهٔ نهان سخن
کجا بمایهٔ ادراک و معدلت عرفی ‌ ‌ که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن
بسلک سلک لآلی و بحر کرم ‌ ‌ کجاست اکبر فرخنده حکمران سخن
کجا بدست متاع عدالت انوری ‌ ‌ سخن که زان خودش بود و وی از آن سخن
بنوع نوع قماش و بدست دست نوال ‌ ‌ کجا ز پور حسن جلوهٔ عیان سخن
کجا بدیدهٔ نقاد نقد خاقانی ‌ ‌ که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بسان نور بصر دوستت کجا بگذشت
برای او در فنا شد دو دیدهٔ بیدار

حسود از تو گریزان بگوشه‌ای که خزید
بکوفت پاشنه‌اش خیل نکبت و ادبار

نخست خشت ز روسیم مهر و ماه گرفت
نمود قصر ترا آنگهی بنا معمار

ز رفعتت چه حدیث آورم که بام سپهر
بسر سجود ز پستی برد بپای جدار

بتشنگی امن تو باز نشناسند
روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار

بدر رسد آنکه ز ظل حمایتت بگرفت
هزار دیو سیاهش ز سایهٔ دیوار

چه بی‌زبان و سخنگوست خامه‌ات ببنان
که هست خامش و زاید بحرف صد گفتار

شرار خرمن جانهاست شعلهٔ تیغت
چه شعله برق درخشان چه برق صاعقه کار

جمیله‌ای که پی رونمائیش از شوخی
بدشمن است سخنگو که نقد جان پیش آر

صبا خرام تکاور و یکه در خرامیدن
روان کبک دری گرددش بگرد نثار

بجلوه گاه تماشا ز چشم مهرویان
کرشمه باز ستاند بمستی دیدار

بروز رزم که محشر صفت برانگیزی
سوی مخالف بدین معسکر جرار

باعتماد ظفر طبل فتح بنوازند
بهادران تو از غیب دانی اسرار

ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس
بپای لغزه درافتد بنای هر کهسار

تهمتنان طرف خون گرفتگان نگرند
بدیدهٔ غضب آور چو ضیغم خونخوار

نهنگ تیغ سیه شکل اژدها خیزد
زبان برآرد و آید سنان بهیئت مار

دهان زخم خدنگ از یلان به پیکر خصم
بود بخندهٔ دندان نما بسان انار

زمین ز جای بجنبد فلک بجا ماند
ز بار گرز و بدو و تفنگ آتش بار

شنا کند لب دریای خون حباب مثال
درون فوج مخالف سری ز هر سردار

نوید فتح بهر انصرت آیدت در پیش
ظفر رکاب ترا بوسد از یمین و یسار

ز زمهری بپذیر ای گهرشناس سخن
چنین گزین گهری که کرد بر تو نثار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ ・ چنانکه شعشعهٔ آفتاب در شب تار
شدم هلاک تغافل خدای را دریاب ・ دل خراب من از لطف ساغر سرشار
که مست گردم و بر حسب آرزو پویم ・ طریق مدحت نوشابهٔ ستوده شعار
خجسته شاه جهان بیگمی که دولت و جاه ・ کمر بجاکرش بسته است بی انکار
ز بس گهر بفشاندست در جهان بر عام ・ همه بر بخششش رفت آبروی بحار
گذر گهی بسراپردهٔ اش که دریابد ・ خیال را سر دوشش هواست پای قرار
ز عطرپاشی خلق عمیم او مالد ・ بعمر خود کف افسوس خویشتن عطار
ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند ・ نسیم انجمنش گر وزد بسوی گلزار
نظر بعالم خمیازهٔ تحیر دوخت ・ عروج پایهٔ اش از دیدهٔ اولی الابصار
بجا نمود بدست مبارکش تسلیم ・ زمانه انچه بخود داشت زاندک و بسیار
بپاس او نرسد زحمت گلی در چشم ・ کنند مردم اگر میل سرمه از سر خار
نسیم لطف وی ار در زمانه در گیرد ・ دمادم از شجر سرو گل کنند ازهار
بلند مرتبه نواب قدردان سخن ・ گزیده سید فرخ بدودمان سردار
معین شرع محمد بوعد با صدیق ・ حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار
خجسته خان بهادر که تیغ رانی او ・ کند بجسم ز جان عدو نصیب هزار
مدار کار ریاست ز حسن اقبالش ・ ز رای قدر شناسش بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستودهٔ اطوار
سخا شعار و مروت دثار و عدل مدار

نهال قدر ترا ز بر سایه فرش کند ・ چو سبزه ز اطلس سبز سپهر لیل و نهار
چه رای تست که سر از ظهور کشید ・ نتیجه که بود در مشیمهٔ افکار
هر آنکه چید گلی از حدیقهٔ لطفت ・ گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انکار

صلا بگرمی هنگامهٔ صبوح زدند
نه بانگ قلقل مینا بخانهٔ خمار

سبو بسبوی عشرت فراز خم جوشان
کشد که ولی انعام جمع باده گسار

سوی چمن ز رهِ شوق موکشانم برد
شمیم سنبل پیچان خیال کاکل یار

قدم زدم بدروش شجر شجر دیدم
که میکشند هم از دور انتظار آزار

ورود هزار گلی هر گلی بصد برگی
هزار دیده بره داشتست نرگس وار

ستاده برلب جو سرو راست با قد خم
تمام شوق تمنای پای بوس نگار

پیالهٔ بکف لاله از می گلگون
همه بکام لب باده نوش بوسه شکار

لباس بوقلمون در بر گل از هر نوع
ز رنگ خویش سر صفحهٔ چمن بنگار

غریق بحر تفکر بخود همی گفتم
زما چرا که بدیدن در آمد از گلزار

که چون بچندین روش نو براه دوخته اند
بتان باغ سراسر در انتظار انظار

ز چیست گل همه تن گوش و غنچه سر در جیب
ز چیست رونق گلزار در ترانه هزار

دلم کشاده بپاسخ لبی که یعنی باش
بود که باز گشاید گره ز غنچهٔ کار

بر آمد از شفق چرخ ناگهان خورشید
چنانکه جوش تجلی طور نور از نار

نگه ز خط شعاعی دوید تا رخ حور
چنانکه از سر گیسو رسد بعارض یار

بماندم از در بستان ستاره خورشید
ز تاب عکس رخ آفتاب آیینه وار

خیال شد بقدوم رئیس بهوپال
کزو شکسته شود رنگ بر رخ گلزار

سرور می طلبم ساقیا سرت گردم
که بی درنگ همی یکدو جام نوشگوار

می کز وصفت باز گر چه بیجان هست
بخط شراب نماید ز مرغ هوش شکار

می می که طلب کند ز زهد خراج
سمی که باج ستاند ز تقوی ابرار

چه راه وی که نگیرد بجرعه نسیم
مذاق درد کش او بکیف نیم خمار

چه لمعه که ستانند روشنای فلک
ز تاب شمع جمالش بوارق انوار

کاتب امرش عطارد زهره هر شام و سحر — نغمه سنج بزم گاهش با دف و طنبور باد
گنج او باد انچه در عالم بود نقد روان — کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد
باد گرد او سپاهش همچو انجم بیشمار — بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد
سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضات — در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد
گرد بر گرد شبستانش بشبها تا سحر — پاسبان هندوی گردون با دم شیپور باد
تا کند فرماندهی در عالم از عدل و کرم — جوهر اول بامر ملک او دستور باد
جهد او در امر دنیا شد سزای آفرین — سعی او در امر دین حق هم مشکور باد
باد مدحش جوهر تیغ زبان ذو الفقار — هم دعای دولت او بر دلش مسطور باد
دوستانش را شب دیجور باد اهچو روز — دشمنش را روز روشن چون شب دیجور باد
صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد — جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد
دوستان او سزای آفرین بی شمار — دشمن او لائق نفرین نا محصور باد

قصیده از منشی محمد جعفر متخلص بمهری

سحر که خواب گران رفت و بست رخت خمار — برو کشاد در فیض دولت بیدار
وزید لخلخه آمیز طیب غالیه بیز — بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار
چو آن جمیله که خیزد شبینه از بر دوست — نشست ماه شب افروز نیمتاب عذار
شدند غرق یم اخضرش مثال حباب — ستارگان فلک از ثوابت و سیار
گرفت زابر تباشیر صبح باریدن — بفرق اهل زمین رشحه رشحه از انوار
بگوشه گوشه شگفتن نمود در گلشن — زخیل خیل صبا غنچه چمن چمن ازهار
برهمنان طرف دیر بید خوان گشتند — رجوع کرده بحق فرقه نماز گزار
نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود — طراوتی بدماغ و زدل شکیب و قرار

تا بگردش هست چرخ سپهر ✣ کامیاب گردشت باد جهان سر تا سر ✣

تا ببینند کلام علما اهل نظر ✣ تو بگفتن بنوشتن بفشانی شکر ✣

طوطی با شکرت در شکرستان شکند

قصیدهٔ قاضی ذوالفقار علی بلگرامی متخلص به ذوالفقار

مرحبا در عشق دل رنجور شد رنجور باد　　چشم من خونبار باد و زخم دل ناسور باد

بر سر کوه و میان دشت و شهر عاشقی　　دست من فرهاد و دل مجنون زبان منصور باد

زان تجلیها که بیهشش میکند هشیار را　　سینهٔ من وادی ایمن دل من طور باد

دم مبادم میلرزم از اندیشهٔ عین الکمال　　فقر من پنهان ز چشم قیصر و فغفور باد

حب آن شاهد که حسنش سربسر مکر است و ریو　　از سر شوریدهٔ ما بی نوایان دور باد

سرد مهریها که دارد با من این چرخ کبود　　از پی داغ دل من مرهم کافور باد

زان می صافی که در جام انا الحق سنج بود　　شیشه و جام و خم و ابریق من معمور باد

این دل بیجا صلم در مرغزاری عاشقی　　چنگل شهباز غم را صعوه و عصفور باد

شاهد نظم دل آرا را نهان آراستم　　حسن آن از دیدهٔ نامحرمان مستور باد

صاحب انصاف را مقبول باد این نو عروس　　قدر دانان سخن را حسن آن منظور باد

در ثنای خالق و نعت رسول و آل او ✣　　همت من تا نمیم اندر جهان محصور باد

آنکه از آل پیمبر افتخار عهد ماست　　رایت او هر کجا رو آورد منصور باد

آفتاب دین امیر الملک فخر کائنات　　دوستش در کامرانی دشمنش مقهور باد

خان و خاقان سجدهٔ او را جبین فرسا مدام　　خاکبوس آستانش قیصر و فغفور باد

جز بدارائی جهان پرور نیاز او مباد　　ناز او تا ملک عالم هست بر جمهور باد

آسمان را رفعتی از شان او باد النصیب　　ماه را از شمع ایوانش ضیاء و نور باد

بر شجاعان جهان یافت دلیرانه شرف　　کیست آنکو بقوی پنجگیش گشته طرف
زورمندیست بفر تاب خداوند نجف　　شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف
روز ناورد سر رستم دستان شکند

دین پناهیکه بدیداری او نازانند　　ظلم کاهیکه ز کسر اش فزون تر دانند
شاه جاهیکه به پیشش امرا درمانند　　کجکلاهیکه مهان گونهٔ رخ گردانند
چون کله گوشهٔ گنبد گردان شکند

سرو او تا چمنستان جهان را آراست　　بهمن و دی همه از گلشن عالم برخاست
بهار ابد از بسکه اشارت فرماست　　سرد مهری ز بتان برده خون جگر مهیاست
آن چنان گرمی بازار زمستان شکند

عهد فرخنده که او راست گر اشد حاصل　　ساعتی پیش غمی نیست که ماند در دل
اندهی کو نه ز مانش که نگردد زائل　　شهد لطفش ز پس او ست بود گر مشکل
ناشتای الم تلخ دل آسان شکند

بسکه میز نیست ملولانه بهر گاه شهیر　　داشتی صد الم ذوق سخن گاه شهیر
تا رسیدست برین بارگه از راه شهیر　　رفته ارشاد که آن هند دو درگاه شهیر
هم نه کاغذ بدرد هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه منقاد خدادانی تست　　علم هر چیز تو نا خوانده بهمانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغانی تست　　درس فرمای که عالم بدبستانی تست
تا خمار می ارشاد تو لقمان شکند

این شهیر نیست که بر تو حق خدمت دارد　　این شهیر نیست که جز تو بکس پرواز د
این شهیر نیست که از تو طلبد گر خواهد　　این شهیر نیست که خواهند اگر بتواند
که قلم در کف ارباب صفاهان شکند

آنکه بعهدش بود مذهب حق را رواج — آنکه ازو رونقی دین پیمبر گرفت
آنکه ز دارائیش یافت مهی صد شکوه — آنکه ز اسکندریش پادشهی فر گرفت
آنکه بسیط جهان از پی آوازه یافت — آنکه فراز سپهر از پی منظر گرفت
آنکه بر و آفرین گفت ملک متصل — آنکه ز بازه بر و گنبد بیمه گرفت
آنکه چنو ناورد مادر گیتی دگر — آنکه جهانی ازو خرمی از سر گرفت
آنکه بر و خواند تا خطبهٔ جاهش خطیب — پایهٔ چرخ برین پایهٔ منبر گرفت
آنکه بزیر سپهر در چمن روزگار — گلشن آفاق را عدل که یور گرفت
آنکه بیاراست تا مسند اقبال را — مسند جاهش تراز شوکت قیصر گرفت
آنکه بوصف سخاش تا گهر افشان شده است — خامهٔ من نامه را در زر و گوهر گرفت
آنکه جهان داوریش نکته پس نکته چند — خود بجهانگیری خسرو خاور گرفت
بر سر ما باد او بادهش و داد خویش — تا بجهانست یک داده و دیگر گرفت

مخمس دعائیه از ظهیر

تا خماری ز می وصل شکرفان شکند — سر خاری بدلی از غم هجران شکند
تا نگاهی دل پر داغ عزیزان شکند — در بهاری سر در باخته سامان شکند

مه ز رشک رخ صد تو حسن خان شکند

هر کرا درگه عالیش نشیمن گردد — از بد دشمن و شر فلکت ایمن گردد
آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد — چون بسر مسند جاهی متمکن گردد

رنگها بر رخ او رنگ نشینان شکند

دولتی بود کند هر که سر آورد فرود — هیچگه بد عیش طرف نه ابست از به بود
قدرتی آنقدرش هست نه خلاق ودود — مهر او خود همه معدوم در آرد بوجود

قهر او رونق هنگامهٔ امکان شکند

بخواه از در خالق که باد از ممدوح — سواد عمر که آن نقش جاودان گیرد
مدام رخنهٔ دیوار عافیت یارب — درین زمانه ز لطف خدایگان گیرد

ایضا

هر که ز جم مرتبت ساقی ما بر گرفت — بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت
وصف شراب آتش است هست سمندر قلم — نال قلم صورت بال سمندر گرفت
دولت کونین را بر نخرد هم بجو — ساغر لبریز می هر که مکرر گرفت
خضر طریقت بود آنکه پی رهبری — پیر مغان را نخست هادی و رهبر گرفت
گریهٔ مستی بود قلقل مینای می — جام سفالینه را خنده از آن در گرفت
منع می آشام چیست می برد هوش را — واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت
فصل بهاران دگر خیمه بگلشن زده است — جام شرابی ز نیم کین دل مضطر گرفت
جام زد نها که خواست باز ز طرف چمن — کز پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت
ساغر می تا گرفت در چمنستان نوند — عرصهٔ بستان بهار و گل احمر گرفت
وه چه خوش اقبال اوست کابر بهار — رخنهٔ دیوار و هم روزنهٔ در گرفت
دوش سوی میکده رفتم و در بر زدم — شعلهٔ نمط تند جست ساقی و در بر گرفت
دست من از لطف خاص خویش بگرفت و کشید — شرم و حیا را گذاشت بوسه ده و رخ بر گرفت
بر دم او پیمان بست بساقی گری — گر بکشیدم خمی او صنعم دیگر گرفت
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا — داد می جان فزا خود غم عشر گرفت
کرده مستیم در دل شب نغمه زن — ساقی من گر زدم نیک نکوتر گرفت
پیر خرد مدح شاه گفت که باید سرود — وز نغم جان فزا مدحت داور گرفت
داور کیوان جناب حضرت نواب ما — آنکه خود از عدل و داد خرده بر سنجر گرفت
آنکه سعادت بسی از قدمش گاه یافت — آنکه هزاران شرف از سر فرشش اگر گرفت

ولی چو بخت نباشد ازین چه بگشاید / اگر سخن ز زمین تا به آسمان گیرد
زمانه پیر شد و هست ناشناس هنوز / ببرّ داده ز خاصان و از خسان گیرد
بسی گذشت که حاجت امید می‌بستم / که کامگار مرا هیچ کامران گیرد
ولی کنون بمن زار می‌رسد ز ایام / که برگ عیش بکام دل تپان گیرد
ز بسکه فکر تو همسر اوج آسمان آمد / خوشا که مدح وزیر فلک مکان گیرد
امیر ملک بهادر بود که دیده ازو / گرفته خود ز بهار آنکه بوستان گیرد
فلک غلام جهان را مطاع کان امروز / ز دهر هرچه تمنا کند همان گیرد
چه زور بازوی علمش که در فضای خرد / از دست گوی چو در دست صولجان گیرد
چه سیم و زر بفشاند که بیگمان هر روز / گدا بر هگذرش گنج شایگان گیرد
تنی کجا که ز خدمت کس از مهان زند / سری کجا که ز طاعت کس از سران گیرد
کسی شگفتگیش جز درین زمانه ندید / ولیکه خود ز ستمگاری بتان گیرد
بعهد او دل عاشق امانتی که دهد / بهر که خواست چه خواهد دگر از آن گیرد
ز گرد کار بجود از پی کسان بگرفت / تعهدیکه برای غنم شبان گیرد
ایا که چون بوغا در کشی نه قالبهاست / میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد
ایا که نام ترا یکزبان دل و جانم / همیشه فتنه نامت زبان زبان گیرد
ایا که جز به ثنای تو پرده گوشم / نشید نغمه مدحتگران گران گیرد
ببوی سایه لطف تو آمدم ای وای / که سایه از سر بیمار ناتوان گیرد
دو ماه گشته شهیر ترا درین امید / کز آنکه خواسته انعام تست نان گیرد
کنون ز زاد رهش آنقدر بود باقی / که هفته خورشی زان بهمرهان گیرد
اگر دگر بکشد دیر التفات نجات / چسان از آنکه مرا و راست در گمان گیرد
شهیر طول چرا چون بمختصر خرسند است / مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

ایکه ما بندهٔ تو خود ما را — گر بجزو و کل اختیار دهند
ای ز حکم تو روی گلشن را — در خزان غازهٔ بهار دهند
ایکه از تیغ دشمن افگن تو — رنگها روی کارزار دهند
ای ز بیمت برون ز میکدها — همه مستان هوشیار دهند
ایکه در جای یکدرم دادن — بندگان تو صد هزار دهند
تا بکی در شکنجهٔ افلاس — که شهی چون ترا افتخار دهند
نگران کشایشم تا چند — زحمت در انتظار دهند
بندهٔ خویش را ز دست سپهر — زود فرما که زینهار دهند
دست از پا فتاده را گیرند — منزلها بخاکسار دهند
مومیای شکستگی بخشند — مرهم خاطر فگار دهند
چه بجائی قرار بخشندش — که ازین بیش مزدکار دهند

قصیده از حافظ خان محمد خان شهیر

نوای کیست که در خار و خس چنان گیرد — ز برق ناله ام آتش در آشیان گیرد
عیان شود که چها در درون بود نفسم — دمی اگر دمه بر آتش نهان گیرد
کند مرا همه عالم نفس پرستیها — نفس چو راه پرستاری فغان گیرد
چو جان بزمزمه بخشم بمردگان از رشک — بهر دو دست مسیحا مرا دهان گیرد
مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند — که تازگی ز من این گلشن بیان گیرد
سفینهٔ غزلم کارنامه باشد — هر آن کسیکه بود کارنامه خوان گیرد
ز بسکه کرد مرا هند من صفاهانی — چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد
باین زمین که ز غالب بود سرم ز نسبت — که بعد مرگ هم از بنده نور [illegible]

چنان ز خویش برون رفت بحر از شوقت — که ضبط او نتوان کرد ساحلش بکنار
عرق فشان شده اسپ سپهر در دو گام — بهمرهی سمندت که هست بس رهوار
بباغ کن نظر لطف این تغافل چیست — ببین که سرو براه تو ایستاده نزار
زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم — زحسن خلق تو دارند هر طرف تکرار
بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا — برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار
ز سجدهٔ امرا و سران با تمکین — شده ست خاک در عالی تو ناصیه زار
نسیم گلشن خلقت ازان زمان که وزید — ز رشک خون جگر خورده نافهٔ تاتار
چمن فشانده بر ابست گل از نیاز و فلک — ز پنجهٔ مژه چید و نهاده بر دستار
بدرگه تو بود پاکتر ز سینهٔ صاف — فلک که بود ز کلفت همیشه پر ز غبار
مرا بمخزن دل گوهریست بس شاداب — ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار
به آب و تاب سخنهای نغز من بنگر — که آبروی عدن ریخت این در شهوار
دل من ست محیط و کف من ست سحاب — چرا بخویش نگریم چو ابر گوهربار
دلی باین همه سرمایهٔ سخندانی — کفم چو دست چنار ست خالی از دینار
ز بس نمانده تفاوت بپهلو و غربال — ز دست تیر جفای سپهر نادره کار
بزور گر نفسی میکشم ز هر سوراخ — بگوش میشنوم ناله همچو موسیقار
بقدح چرخ در آویختم ز مدح امیر — چه ساده ام که ندانم بمدح و قدح شمار
همین خوشست که بهر دعا بدرگه حق — کنون برآورم ای هجر دست همچو چنار
زمانه تا نشود بهر هر کسی یاور — بخدمت تو جهانبان و نیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

ایکه یا معطی کریم ترا — دولت عمر پایدار دهند

فلک قدر نواب برجیس رفعت | بفضل خدا خلعتی یافت ساطع
باثبات دعوی اقبال و دولت | بود نام نامیش برهان قاطع
پذیرفت در منزلت ارتفاعی | بگردید نوابیش مهر لامع
ز تقویم سالش بجوی فکرم | بفرمود نواب خورشید طالع

۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

زهی نواب صدیق الحسن خانِ ملک صورت | ملقب شد بلطف ایزدی با نیک القابے
سن فصلی و هجری رابطه زخوش رقم کردم | خطاب خوب نواب و خطاب خوب نوابے

سنه ۱۲۷۹ف — سنه ۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

حبذا سرورِ راشدی نواب | ختم شد بر تو نیک القابی
بهر تاریخ آسمان فرمود | اخترِ اوج جاه نوابے

سنه ۱۲۸۹ھ

قصیده جناب مولوی محمد حسین صاحب ناظم عدالت ریاست اندور دام مجدهم

چمن بخند و بگو نغمهٔ بلند هزار | که کرد گل ز مدیح امیر عصر بهار
جواد و داد گرِ وقت باذل و عادل | ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار
علم بچرخ فرازد ولی سرِ طاعت | نهاده صبح و مسا پیش داورِ دادار
کسی ز حاتم طائی چگونه یاد کند | که هست ابر کفش همچو ابر گوهر بار
نظیر او که چو عنقاست محو عالم کون | گهی بخلوت آیینه هم ندارد کار
مگر فتاد نظر بر کف گهر بارش | که آب میشود از روی شرم ابر بهار
بچشم من رخت افزون ز چهرهٔ یوسف | نهد تفاوت هر کار دیدهٔ بیدار
تراست همچو زلیخا درین زمانه دو بس | ز شاهدان پریچهره حجله یوسف زار
نه گر ز عشق تو سیراب گلشن است چرا | چنار میدهد اکنون برون ز سینه شرار

قطعه حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیوه بیان مهاراجه گوپال سنگه بهادر متخلص به ثاقب

میر صدیق حسن زبدهٔ ارباب علوم — هست چون ماه باوج فلک علم و کمال
در زمان طرب افزا و بهنگام سعید — از عنایات و کرمهای خدای متعال
گشت چون نائب ثانی بجنابیکه بود — نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال
خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام — یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال
همگنان راشده صدگونه سرور و فرحت — گشت از برگ طرب باغ جهان مالامال
ثاقبا از پی تاریخ مبارکبادش — خاطر خالص ما کرد دمی فکر و خیال
مطرب طبع چنین نغمهٔ فرخ سنجید — باترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال

۱۲۸۸ھ

ایضاً تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم — شد معتمد المهام بهوپال
تاریخ لطیف گفت رفعت — فرخنده طلوع صبح اقبال

۱۲۸۸ھ

ایضاً تاریخ نوابی از منشی عبد العزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان — معزز ساخت صدر جاه و ثروت
رقم کردم پی تاریخ اعجاز — مبارکباد یارب عهد شوکت

۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

شها مدام ترا فضل رب مبارکباد — بنخل عمر ز دولت رطب مبارکباد
شمار سال ببین از سر همین الفاظ — خطاب و خلعت و فر و طرب مبارکباد

ایضاً منه

خاتمهٔ نگارستان سخن

خدای عزوجل را منت که بعد از خوردن دود چراغ و سوختن مغز دماغ از نگارش این عجاله فراغ حاصل آمد و شاهد مدعا در غایت شتابکاری بر کرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک بختم بود که نقش این نگارستان سخن بسته شد و چه قدر کشاکش از دست زمانهٔ مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت و گوهر بی بها بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ایم + اگر نقصی در آرایش این چمن و پیرایش بهار این گلشن در نظر نظارگیان در آید امید معذوری ست که دل جای دیگر ست و آب و گل از جای دیگر ع من خانه نشین و دل ببازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر و سیاحت حدائق معانی و بساتین مبانی کیفما کان گلی چند بر چیده بر سر قرطاس زده آمد و هنوز فرصت تعیینش در جای مناسب دست بهم نداده تا کرام همت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشند و توفیق ترتیبش بحذف زوائد ارزانی دارند مع ذلک این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان و شعرای اوان ست چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع با صد جهان کدورت باز این خرابه جائیست + در خاتمهٔ این نامهٔ رنگین و نقش نو آئین قطعات تواریخ عروج مناصب و قصائد مدائح و مناقب و تهانی اعیاد نتائج طباع وقاد شعرای صاحب استعداد خداداد که در بارهٔ پدر والاگهر برشتهٔ نظم و سلک وزن کشیده اند و بقالب طبع در اواخر مؤلفات آن عالیقدر در آمده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینهٔ سخن دست برد حوادث زمن نگردد و نگار مراد بهر صفت آراسته مستعد دلربائی سیارگان گلزار انشا و نظارگیان بهار املا شود توقع از انصاف پرستان عذر نیوش و منصف مزاجان خطاپوش آنست که هر لقمه که ازین مائدهٔ نعمتهای آسمانی و خوان الوان معانی و مبانی بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند و هیچ سبک مغزان هنر دشمن بر ریزه چینی بر خردهٔ این خرده بین دندان سفید نکنند

مباش در صدد بی شمار خندیدن + که صبح باخت نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

تراجم شعراء نامدار و اشعار دلاویز آبدار بلامراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات برشتهٔ انتخاب
کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتایج افکار خود از بلاد دور دست هدیهٔ بزم اتحاد کردند و
بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب درآمد اما
برهگذر در پیشی سفر دهلی که بتقریب خطاب ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم ذیحجه
سنه ۱۲۹۳ هجری مطابق یکم جنوری سنه ۱۸۷۷ع انسلاق انعقاد گیرد فرصت نظر ثانی و عرض اشعار
بر تذکرهٔ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه
دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میجست دست بهم نداد و کثرت تذکرهای ماخوذ منه و هجوم
نسخهای منقول عنه ازین اندیشهٔ صواب پیشه برکرانم داشت ع شد پریشان خواب من
از کثرت تعبیرها * و این چیزی ست که هیچیکی از مؤلفین تذکرها الا ماشاء الله تعالی ازان
نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین همگنان با اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده
لاجرم ایفاء این آرزو را بر هنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد
گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب ست و خامه در تحریر
کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک
ضبط کشیده شد و برشتهٔ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم با ی بسمله را تا تای تمت
رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحهٔ کاغذ بیاسود امید
از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای
جوهر شناسی طلای ناسرهٔ این هیچمدان هیچ نشناس هیچمیرز کس مپرس را بمحک
قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالای فاسد
را اگر بنرخ زر گرفته بمیزان پذیرائی و پسندیدگی
سنجند مقتضای انصاف طرازی
وبالله التوفیق *

و داد غایت سنجیدگی و اتقان داده و پیرایهٔ حسن اختصارش پوشانیده و دلی نظیر تالیف میر عبدالوهاب دولت آبادی که در سنه ۱۱۶۶ لباس مشکین تحریرش در بر کرده و همین اسم تاریخ تالیف اوست و مردم دیده تالیف شاه عبدالحکیم حاکم لاهوری که در سنه ۱۱۷۵ در اورنگ آباد رنگ تالیفش ریخته و شعرا که ایشان را دیده بود فراهم ساخته و این اسم بخشیدهٔ میر آزاد بلگرامی ست و ید بیضا تالیف امام سخن طرازان و علامهٔ تذکره نگاران میر غلام علی آزاد ابن سید نوح بلگرامی تالیفش در سیوستان ملک سند اتفاق افتاده و در سنه ۱۱۴۸ تهذیبش صورت بسته و سرو آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته ع

خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند ۔ برخسارِ ورق مالید غازه

شنو از قمریانِ غیب تاریخ ۔ نشاند آزاد سروِ سبز و تازه

و تاریخ ختمش اینست ع

حبذا نونهال موزونے ۔ کرده ام سبز در ریاض سخن

سال اتمام آن خرد پرسید ۔ گفت آزاد ختم او احسن

و خزانهٔ عامره که در سنه ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش بر صفحهٔ قرطاس ریخته و مخصوص بذکر شعرا جائزه ستان و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع بر آمده سهل الحصول گردیده و آتشکدهٔ آذر لطف علی اصفهانی که در سنه ۱۲۷۷ به بندر ممبئی مطبوع گشته و نتائج الافکار قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق بجمع آن در سنه ۱۲۵۶ هجری گشته و نشتر غم و نفایس مآثر و صبح صادق و تذکرهٔ ناظم تبریزی و تذکرهٔ ملا قاطعی و بهارستان عبدالرزاق و گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح و بیاض دستخط خاص میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی نساخ و گلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع شده و دیگر مجامیع شاذه و فاذه که تعدادش درازی میخواهد پس بایتی حال از هر یک تذکره که نسخهٔ تام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

فراهمی گرفت دگر دو غبار پریشانی از کاشانهٔ دل نیاز منزل بلطف مبانی و حسن معانی
پاک برفت در حین نگارش این نامهٔ دلکشا و صحیفهٔ غم زدا و تذکرهٔ شمع انجمن عز و اعتلا تذکرهای
متعدد پیش نظر و نصب العین بود مثل لب الالباب محمد عوفی که بسیار مستعدانه نوشته و احوال
شعرا از اوائل مائة رابعه تا انتهای زمان خود که اوائل مائة تاسعه ست حسب القدرة استیعاب
نموده جمیع تذکره نویسان متاخر در تحریر احوال شعرای متقدم عیال او نیند و تذکرهٔ سامی
دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع و خمسین و تسعمأته بقلم آورده
و خلاصة الاشعار تذکرهٔ میر تقی کاشی که تاریخ تمامش سنه ۹۹۳ ست و هفت اقلیم میرزا
امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین و الف ست و خاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ
عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبد القادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع و الف
شعرای عهد اکبری را باسلوب شایسته و ایجاز بایسته تلخیص نموده و مجمع الفضلا تالیف
ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعر تا عصر اکبر پادشاه شعرای زمانه را مهمان کاشانهٔ خود ساخته
و تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث و ثمانین و الف ست و مرآة الخیال
تالیف شیر خان که در سنه ۱۱۰۲ بتالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعرا تالیف
سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب ست و اختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائة و الف صورت
گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که بتکرار نام سال تالیفش در سنه ۱۲۳۳ حاصل
می شود و حیات الشعرا تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعرای عهد بهادر شاه را تا زمان
محمد شاه تحریر نموده و سفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمة الله بلگرامی رح که در حدود سنه ۱۱۴۱ اتسکل تالیف
پذیرفته و ریاض الشعرا تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در سنه ۱۱۶۱ بتالیفش پرداخته
و مجمع النفایس سراج الدین علی قلیخان آرزو که در سنه ۱۱۶۴ باتمامش رسانیده و ماخذش
در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی و عرفات تذکرهٔ تقی اوحدی
اصفهانی ست و تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۱۶۵ نوشته

شد زآبادیش رفاه عباد | آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

کرد آباد امیر والاجاه | متصف و خیرخواه و حق آگاه
عالم و فاضل و حمیده خصال | حاکم و عادل و بلند اقبال
صاحب شان و شوکت و اجلال | مهربان ریاست بهوپال
بر خلائق چه خوش عنایت کرد | چاه و مهمانسرا عمارت کرد
مسجدی خوب هم برای نماز | ساخت اینجا بصد خلوص و نیاز
تا غریبان پس از رسیدن گنج | نکشند ابتلای محنت و رنج
بلکه یابند راحت و آرام | سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یارب این باقیات باقی دار | صالحاتش نما بدار قرار
بانیش را جزای خیر بده | تاج افضال خود بفرقش نه
دار یارب مدام محفوظش | واز غموم و هموم محفوظش
ولد صالحش عطا فرما | خلف الصدق والدش بنما
کن ترقی پذیر اقبالش | رفعت و قدر و جاه و اجلالش
خیر دارین در ترقی باد | تا بود آب و خاک و آتش و باد
چون مرتب شد این بنای عجیب | سال تاریخ شد محل غریب
۱۲۹۰ ھ

تمت

الحمد لله والمنة که شاهد نازک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگونه حسن ختام بر رخسار تالیف و روی انطباع مالید و چنانکه مضمر ضمیر کسیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سراپردهٔ قوت بنمایشگاه فعل خرامید و در عرض مدت دو سه اسبوع رنگ جمعیت و نیرنگ

دشت ویران بخواهد ار معمور — قصر سازند قیصر و فغفور

تصریح

منزلی هست در نشیب جبال — چو که نام از منازل بچوپال
بود جائی پی وحوش و طیور — گشت الحال قریهٔ معمور
بود اول محل خوف و هراس — گشت اکنون مقام استیناس
بود اول ملاذ بوم و شغال — گشت الحال مرکز اشغال
بود اول طریق صعب و شدید — گشت اکنون سبیل سهل و سدید
اولاً بود دشت وحشت خیز — گشت اکنون لبی محبت خیز
اولاً بود منهب آفات — گشت الحال مجلب اقوات
اولاً بود مجمع فجار — گشت الحال مرجع تجار
اولاً بود موقع آزار — گشت الحال موضع بازار
اولاً بود مسکن گلفت — گشت الحال موطن الفت
اولاً بود مربد انعام — گشت الحال مرصد انعام
اولاً بود مکمن هر ناس — گشت الحال مامن هر ناس

تلویح

گنج صدیق شد دران مصروف — شد بصدیق گنج ازان معروف
گشت مهمانسرائی نو تعمیر — باعث راحت امیر و فقیر
چاه شیرین و چشمهای پر آب — مردم و مرغ و مور ازان سیراب
هست واقع سر ره مر انام — فیض یابند ازان خواص و عوام
هر که آمد نمود منزل خویش — مطمئن شد مسافر دلریش
مطمئن باد قلب بانی آن — همه از شر و فتنهٔ دو جهان

گشت ظاہر ز باطنِ سلطان	سرّ احسن ز رازہای نہفت
یعنی پیدا شد از ولیہ عہد	دخت پاکیزۂ لطیف و شگفت
چہرہ از نشۂ نشاط افروخت	ہر کہ این مژدۂ سرور شنفت
ہاتفِ طبع سالِ میلادش	زینتِ مسندِ ریاست گفت
	۱۲۹۲ ھ

قطعۂ تاریخ نگارستان سخن

فروغِ دودمان نور الحسن خان	فروزان نیرِ برج سعادت
ز تالیفِ نگارستان رنگین	بگلزارِ سخن افزود نزہت
سخن سنجی کہ نام آن شنیدہ	زدہ جوش از دلش شوق و محبت
طراز سالِ آن تالیفِ دلکش	طراز یدم نگارستانِ الفت
	۱۲۹۲ ھ

تاریخ بنا سرای صدیق گنج عرف چوگا واقع اثنا راہ ہوشنگ آباد از بھوپال نتیجۂ فکر رسا و خاطر تقوی پیرا موحد متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگپور متوطن سابق بھوپال نزیل حال مکۂ معظمہ زاد شرفہا سلمہ اللہ تعالی

حمد حق نعت سید ابرار	زیب عنوان نظم گو ہربار

تمہید

حق کند گر تجلی بر طور	کندش شعلۂ سراپا نور
مزرع خشک را دہد گر نم	سبز گردد چو بوستان ارم
گر کند فضل خویش بر گلخن	کند از لطف غیرت گلشن
کوہ و صحرا چنان کند آباد	کہ شود فخر بصرہ و بغداد

در دور صد سیزدهم مرکز اعدل ذات تو بود دائره فعل حسن را
آثار بدع محو شد از صفحهٔ گیتی تا رای تو اثبات نموده ست سنن را
هر چند که صنعم نبود شاعری و شعر افزود ولی طبع تو تا قدر سخن را
گفتم که کنم نظم پریشانی خاطر راجی شوم از فیض تو اش دفع شدن را
هر چند صداها زدم بکه و یثرب دل میطپیدم نعرهٔ لبیک زدن را
لکن نتوانم که ز آشوب غریبان آسیمه سرم مهر خموشی ست دهن را
کرده ست چنان منضغطم کشمکش دهر کز روح تمنای جدائیست بدن را
ممدوح ادا فهم کند فهم ز ایما تفصیل پراگنده گی دل من و عن را
خاموشش ز افزایش تصدیع و غمش باید بدعایش زدن مهر دهن را
تا سقم ز اجرام سموات بعید ست در بارگهش جا نبود نقص و غبن را
شادابی گلزار جهان باد ز فیضش تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد ریاست بهوپال

نوگل گلبن دارا یی شهر بهوپال کز شمیم کرمش تازه شده جان جهان
گشت تا جلوه فروز چمن حجلهٔ طوبی کرد گل برگ مسرت بگلستان جهان
بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند عالی شاد شد از شادی سلطان جهان
۱۲۹۱ھ

ایضاً

از زمزمهٔ شادی سلطان جهان زد جوش مسرت از قلوب ثقلین
سنجید مورخ دل از غایت وجد خوش نغمهٔ حبذا قران السعدین
۱۲۸۷ھ

تاریخ تولد بلقیس جهان بیگم صاحبه طال عمرها قرة العین نواب سلطان جهان بیگم صاحبه

ز آشوب ستم لرزه بر اندام زمین بود — بخشید بوی عدل تو آرام و سکون را
هر جا که زده لشکر انصاف تو شبگیر — گردید مقر اوج فنا گرد فتن را
داد ار بلب تشنهٔ بیداد دم آب — آتش بزند معدلتت جسم محن را
هر مو شودش سوزن تعذیب چو نباشد — تخییل کند سرقهٔ یک تار کفن را
در ماتم پروانه ببرند سر شمع — لبریز نسازد اگر از اشک لگن را
تا پیر فلک معرکهٔ رزم ترا دید — بازیچهٔ طفلان شمرد جنگ پشن را
هنگام یورش بر سر اعدا ز تهور — بر دوش تصور نهی بار مجن را
بالفرض عدو تو بود جان مجسم — از خوف تو خالی کند از روح بدن را
صد قاف بپاسنگ وقار تو چه سنجم — هم پله نسنجید کسی حبه و من را
تا پای فشردی پی ترویج شریعت — وثنی ته پا از بغل افگند وثن را
ناموس شریعت ز حضوری بحضورش — حاجب شده افراد بشر عامه را
بر چید پی نظم مهمات خلافت — از آل نبی نخبهٔ اولاد حسن را
بگزید بجای خود و بر صدر نشانید — نواب فلک مرتبه صدیق حسن را
آن صاحب تاثیر که هر شعر ثنایش — یک نسخهٔ معجون ذکا هست ذهن را
در جمع کمالات بنی نوع بشر فرد — سرمایهٔ فخر و شرف اعیان زمن را
ارباب حوائج ز لب فیض بیانش — جز وقت تلاوت نشنیده لم و لن را
ای داور بیمثل تو آنی که درین عهد — لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را
با طبع رسائی تو مضاد است تاهل — چون جودت ذهنت که نقیض است وهن را
قاصر بود از مدحت ذهن تو زبانها — در عهد صبا کسب نمودی همه فن را
چون صورتت از مادهٔ فلق شده خلق — زان رو بجبینت نبود راه شکن را
طیب النفسان پیش دم طیب خلقت — گیرند خطا دم زدنی مشک ختن را

یک بدرهٔ مقصود دگاست زبس گر   صد بوسه زنی دست سبو گردن را
جان و دل از افکار پراگنده بپرداز   زین بعد عبث وا مکن باز دهن را
حاشا که جز آویزهٔ گوش خرد و هوش   بیهوده کنی صرف گهرهای سخن را
گر مقصدت اطلاق ز تقیید دیون ست   مداح شو ای فیض رسان تو و من را
آن مالیهٔ عالیه جان بخش که نامش   بخشد بزبان بادهٔ حرف زدن را
دارای زمان شاه جهان بیگم عظمی   سر بر خط فرمانش رئیسان مدن را
ممدوحهٔ نوع بشری مدحت او را   با ناطقه آن رابطه کان روح و بدن را
هر چند که باشد وطنش بلدهٔ بهوپال   لیکن ز عطا فیض رسان چین و ختن را
گر دل کشدت سوی سراپردهٔ بامرتش   بر جان ز وسایط نهی بار محن را
برسنج بمیزان خرد آن در منظوم   کار زنده بود مدحت دارای زمن را
خود در ابر سان بر در گر بابن رفیعش   کن واسطه بار همان شعر و سخن را
زان مطلع تابنده بخود ملتفتش ساز   کز نور بر و تابش پروین و پرن را
در غرهٔ رویت که بود بدر دجن را   ابرو دو هلال اند زمین را و زمن را
نظم و نسق از رای تو امصار و مدن را   معمور کند مقدمت اطلال و دمن را
از گوهر اسکندری و تیغ جهانگیر   وارث شده ملک نو و ملک کهن را
از فیض تو افزایش عدل ست بهوپال   ذاتت پی آن خطه سهیل ست یمن را
در دور تو با دشمن خود نیز بصلح ست   آموختهٔ خصلت نو چرخ کهن را
همسنگ خزف در نظرت درهم و دینار   خر مهره شماری گهر بیش ثمن را
طی کرده حدیث کرمت قصهٔ حاتم   ماحی شده آثار نو آثار کهن را
بر سائل فیروزه کنی وقف نشاپور   بخشی بطلبگار دُر اقطاع عدن را
تنها بشر از مائده ات ذله ربا نیست   بل طعمه ز خوان تو رسد زاغ و زغن را

و دران ریاست نام ونشانی بهم رسانید و بعد برهمی سلطنت لکهنو و هنگامهٔ غدر و آشوب هند دل از وطن مالوف برکنده پا بپا تابهٔ غربت نهاده دوازده سال کما بیش هست که در دار الاقبال بهوپال سنگ بهوزه اش افتاد و بملازمت این ریاست دل نهاد و عهدهای جلیله را حسن انصرام داد الآن باهتمام و انتظام مهام کلیه و جزویهٔ ولیة العهد این ریاست مامور و تعظیم و توقیرش ولاة و نوابین را بدیدهٔ دل منظور هرچند نامش خاتم شمع انجمن هست و ذکرش درین رساله برعکس معهود تکرار مبین لکن بالفعل قصیدهٔ فریده اش که بمدح جناب معلی القاب فلک قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه و محترمهٔ ملک بهوپال ادامها الله ذو الجلال بالولایة والاقبال و ستایش حضرت وارث الانبیا و قدوة الامم جناب مستطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام ظلهم علی رؤسنا بفضل الله ذی الجود والکرم در سلک نظم کشیده سامعه نوازم گردیده طبع لطافت پسندش برگزید خامه ام اقتفای روش کلک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت والد ماجد اسوة الاماجد بر خود واجب و لازم دید و در صفت الولد الحر یقتدی بآبائه الغر داخل گردید آن

قصیدهٔ دلگزین اینست قصیده

ای رهبر خود ساختهٔ آلام و محن را — بنیاد بر آبست ز هجر تو وطن را
حیرت زدهٔ کار تو ام ای متردد — تا کی بدلت بار دهی رنج و حزن را
فکر غزل و مثنوی و فرد و رباعی — کی دفع کند تفرقهٔ سر و علن را
سودی ندهد وصف بتان متخیل — بیهوده چرا مدح کنی امرد و زن را
تا کی شمری نسخهٔ داروی دل زار — وصافی عناب لب و سیب ذقن را
اغراق بوصف خط و کاکل چه دهد نفع — بیهوده چرا ساختن مار و رسن را
در فکر بهاریه و عشقیهٔ موزون — تا کی بکشی مد نظر باغ و چمن را
بوی نبرد از گل مقصود دماغت — هر چند که بوئی گل و ریحان و سمن را
کی غنچهٔ دل بشگفد از لالهٔ و سوسن — بیهوده مبو زنبق و نسرین و ترن را

پروانه بی ملاحظه در عشق کارساخت | من حرف همنشین بعبث گوش کرده‌ام
دل بهائی نگهی جان بتو میداد هنوز | نازمیخواست که برهم زند این سودا را

رباعی

رندی شده ست دزد کالائی سخن | بردوخته کیسهٔ بیغمای سخن
نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر | نتوان خود بست زنگ برپای سخن

یونس — میر آب ولهجه اش مجالی انوار خوش مقالی ست و حوت قلبش ملتقم یونس نازک خیالی
نیستم گلچین برویم در مبند ای باغبان | می نشینم گوشهٔ کاواز بلبل بشنوم

یوسف — محمد خان بن خان اعظم اتکه خان از امراء عهد همایون پادشاه ست این رباعی ازوست
در کوی مراد خود پسندان دگرند | در وادی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جانان نخرند | آنان دگرند و دردمندان دگرند

یوسف — محمد یوسف مولدش کابل و منشاءش هندوستان ست در خط شاگرد اشرف خان بود در عنفوان جوانی در ۹۹۶ هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت در گجرات وفات یافت ازوست
خوشوقت آنکه جای بمیخانه ساخته | در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار | مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت | در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف — مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی مظهر ش از مشهور ناموران معمورهٔ بود قصبهٔ گوپامؤ از توابع سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگر اوده و موطن مختارش دار الامارة لکهنوست قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان اوست والد ماجدش در الکای مدراس صدر افتا و صدر الصدوری را رونق افزوده آخر العمر از غلبهٔ زهد و ورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیز صرف طاعات و عبادات نموده حضرت یوسف مدمجده هم بمشایعت یعقوبی ملک مدراس و ملیبار بقدم سیر و سیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشید

هرکس ز قفا میرود از پیش روان ست
این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

نام یوسف — **یوسف** جرجانی عزیز مصر سخندانی ست ؎

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی
قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

نام یوسف — **یوسف** خواجه آز سادات جوئبارست و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز گرمیٔ بازار ست ؎

چه شد که صحبت ما هیچ در نمیگیرد
مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوئ ناقص مه نیست بروئ تو تمام
کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

کشور ویران دلها را پی تعمیر باش
خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

نام یوسف — **یوسف** درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتار یست رباعی

بردیم لعشق زخم کاری باخود
کردیم بهمت تو یاری باخود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم
داریم قرار بیقراری باخود

نام یوسف — **یوسف** ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان ست و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور
جا در دل من نمود و گردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که برند
آری ز چراغ پیشتر آید نور

نام یوسف — **یوسف** میرزا قزوینی یعقوب صفت والهٔ نتائج افکار لطافت آیینی ست ؎

چه کوتاه ست شبهائ وصال دلبران یارب
خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

نام یوسفی — **یوسفی** محمد یوسف از فضلاء شعراء جرد باذقان و مداحان شاه عباس ماضی فرمانروای ملک ایران ست زمانیکه شانی تکلو قصیدهٔ در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صله اورا بزر سنجید یوسفی نیز بحسب جاه باآنکه یوسفان مضامین دقیق از جیب فکر عمیق برکشیده در رستهٔ بازار نظم درکشید و بحضور شاهی گذرانید بوئی از پیراهن مقصود نشنید ؎

نفیسه دست بیغما کشاده و در مخازن متحصنهٔ قصاید و غزل ودیعت نهاده است

بجانان درد دل ناگفته ماندای نطق تقریری زبان را نیست یارائی سخن ای خامه تحریری

رقم کردم زخونِ دیده شرح روز هجران را بسوئی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری

بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری

بود کان مه بفریادم رسد فریاد ای افغان شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری

بکارِ خود فرو درمانده یغما پند ای ناصح جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یقینی قاضی عبد الله لاهجی است و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شارح گلشن راز است

و در زمرهٔ ارباب یقین و اذعان گیلانات مکرم و محترم است آنا از وست ہ

شبی همراه دل در جستجوئی خویشتن بودم فرو رفتم بخود چون سر برآوردم نه من بودم

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یکتا محمد شرف شاعر غرا بود و در انداز سخن سرائی یکتا ست ہ

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم کارے که کافری نکند من چرا کنم

یمین امیر محمد یمین والد امیر ابن یمین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان

رسیده از وزیر انجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نمود ہ

دارم زعتابِ فلکِ بوقلمون از گردش روزگار خس پرورِ دون

چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک جائی چو میانهٔ پیاله همه خون

یوسفا خوانساری است و برخوان سخنش سالاری ہ

ما راز تو هیچ پای کم نیست اے چرخ بگرد تا بگردیم

یوسف بیگ شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکوست ہ

دران وادی که از مطلب نام و نی نشان باشد هجوم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد

هرکس چو شمع سوخته داغِ نیاز تو بالیده جامه جامه زشوقِ گداز تو

و در زمرهٔ شعرا البتی صاحب زبان باکتساب نظم پایی پیش کسی زانوی ادب ته نموده و در عالم استفاده فیض گیر مستفید ی نبوده نیاکان وی در زمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان لودیه بر سریر ملکت دهلی بر نشست بکشور هند افتادند مولدش بلدهٔ انباله ست وخودش ساکن میرٹهه بالاطلاه این غزل از کلام اوست

آمد بسر ریحان نشسته | در هودج امتحان نشسته
انگیخته صد فساد در کون | تا در صف کن فکان نشسته
بر مخزن گوهر تکلم | زنگی بچه پاسبان نشسته
قومی بشکیب عشوه خورده | خلقی بدر فغان نشسته
در معرکهٔ جهان ستانی | بر غمزهٔ جانستان نشسته
صد نادره مهر جهر داده | وز حادثه برکران نشسته
در خلوت صد کمین رسیده | در گوشهٔ صد کمان نشسته
در مصر شکر فشان رسیده | در قاهرهٔ خونچکان نشسته
ایران چو غوب خراب کرده | در خون عرب چو خان نشسته
دوران بنماز بردن او | فارغ ز سر جهان نشسته
جز زخم نیاید از نگاهش | عمریست که باسنان نشسته
افراخته قامتی الف وار | خوش خوش بحریم جان نشسته
شوخی که بخویشتن نگنجد | عمری به کمین جیبان نشسته
میخانه تهی نموده وانگه | با مغبچه سرگران نشسته
یزدانی پاک را چه افتاد | بر خاک ره بتان نشسته

یغما میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاجار خسرو ملک ایران بود و بخطاب ملک الشعرائی ازان بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان اعوان فکر قاهرش بر گنجینهٔ مطالب

دلِ من بین و هر سو تازه داغی از جنون در وی ‌‌ محیطِ محنت ست و هر طرف گرداب خون در وی

هندو تخلص متهرا داس هندو شاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستان در حالت مسجونی خودش بحکم خانزمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار ازان ست ؎

سلام من که رساند حکیم رکنا را ‌‌ ز درد من که خبر میدهد مسیحا را

منم فتاده بدام بلا بجرم سخن ‌‌ سخن اسیر قفس کرد مرغ گویا را

شفاعت من کافر مگر مسیح کند ‌‌ که بر مسیح تولا بود نصارا را

دست ما تا گرفت دامن دوست ‌‌ دیگر از آستین ما بگریخت

هوشی شیرازی سحر حلالش در انداز و اداے هوش پردازی ست ؎

جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر ‌‌ گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر ؛

حرف الیاء

یارک حکیم عماد طبیب زادهٔ قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای بحکم همت باقامت عماد ابیات حدائق سمات میگماشت ؎

چو عندلیب بر و گل بآشیانهٔ خویش ‌‌ بدست خویش زند آتشے بخانهٔ خویش

یاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر دردمندان از فغان یاس نشانش پاره پاره ؎

بر سر یاس شنیدم که مسیحا میگفت ؛ ‌‌ عشق آن درد نباشد که دواے دارد

سحرگاهان ز شوقش دوست می نالید و دشمن هم ‌‌ موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

یحیی اوزبک سواد مداد اشعارش چشم عرایس افکار ابکار را مردمک ست ؎

چو میرم همچنان در گوشهٔ گلخن گذاریدم ‌‌ که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

یحیی نامش حاجی اسمعیل ست و روایح انفاس روح بخش او باحیای رسوم نغز گویان کفیل ؎

پس از عمری که با من گفت از راهِ وفا حرفی ‌‌ چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمانست

بکام دشمنم از آرزوی دیدار ت مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست

همائی هماے اوج بیهمتائی ست ؎

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش مبادا هرگز این خوابم فراموش

هنوزم هست دیدار تو در چشم هنوزم هست گفتار تو در گوشش

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

همت محمد زمان بیگ ترک از موزون طبعان ایدمیل ست کلام عالی مقامش بر همت

والانهمت او دلیل ؎

فیض از وجود خود دل آگاه می برد در منزل ست هر که بخود راه می برد

درین گلشن بقدر خویش هر کس منصبی دارد اگر بلبل گداز خویش را شبنم نخواهد شد

گرد باد آسا درین ویرانه گردی میکنم نقش پای هم نخواهد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار تو ام
بیقدر متاعم و ببازار تو ام
مخلوق تو ام اگرچه طاعت نکنم
در کار تو نیستم ولی کار تو ام

همتی محمد افضل متوطن نافق از نواحی کرمان و مستوفی موقوفات یزد و سخن سنج خوش بیان

بود از وست ؎

افتاد در نبرد سخن از دهان ما دندان که بود قبضهٔ تیغ زبان ما

همدمی نامش شریفه بانو با آنکه تستر و حجاب شرافتش حاجب از همنشینی و همدمی من و توست

لکن نغمات جانفزالیش دلربای هر یک و دیجو ؎

قامت سرو که در آب نمودار شده گرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ ست که از امرا مشهور همایون پادشاه

بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول مے بود از وست ؎

تاریخ وفات گرگ جهیم ستست · آتش شب چلهٔ انش حلیم ستت

هدایت حسین

هدایت حسین میرزا از سنجیده گفتاران شهرنا پرسیست و بهدایت طبع و قادر بر جاده مستقیم خوش فهمی و خوش کلامی گام زن و کائن رباعی

زنهار که عذر سفت ند بر رد نکنی ٭ او بد کرده ست تو با و بد نکنی ٭
تا بتو ای جای بدی نیکی کن ٭ تا راه شفاعت سبب سد نکنی ٭

هراتی

هراتی ملا متصف بفضل و کمال کسبی و ذاتی ست

آنکس که پا نهاد بکوی تو سر نداشت · وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت

هلال

هلال قزوینی بدر سما خوش طبعی و ظرافت آیینی ست هجو مردم قم کرده و ذمایم شان شمرده

زرد گوشی دو سه از خانه برون تاخته اند · چشمها سرخ و سیه کرده بمال مردم
یک جو از روی مروت بفقیری ندهند · گر شکم شان بشگافند بسان گندم
یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز · کم بسوراخ رود چون بدر آید کژدم
ریش و رویش سیه و هر دو بنا گوش سفید · چون کلاغی ست جناح ابیض و اسود سر و دم

هلالی

هلالی شیرازی ست و خامهٔ زبان و زبان خامه اش در سحر طرازی

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان ٭ آمد از آن میانه مرا آرزو و رفت

هما

هما مسمی بسید امتیاز خان سخن سنج و سخن فهم سخندان بود و معزز و ممتاز بین الامثال و الاقران

ز عشق بی محابا کارهای بو العجب آید · در دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

همام

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود و در کمال و مال بی انباز یکصد و شانزده سال عمر یافت و در سنه هفتصد و چهاردهم از هجرت بمطمورهٔ عدم شتافت

زند بر وجد عاشق خنده غافل ٭ چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل
بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد · کز ره یکساله گل سوی گلستان میرسد
بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست · بیا که سیر شدم بیتو از جهان ای دوست

عبورش لبند میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدمش را نعمت عظمی شمرده تعظیم و توقیرش بدرجهٔ
قصوی نمود بعد زمانی از انجا در سنه [illegible] هجری عازم بیت الله گردید و در عدو دگرمان و کیج از
دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از وست منه

سفله که زر در گره مشت اوست	هر درمی ناخن انگشت اوست
بیتو نبود هوس ساغرمی در سر ما	گر همه چشمهٔ خورشید شود ساغر ما

هجری انجدانی ست و سخن برشته اش را خاصیت دل بریانی ع

میرود می میرود از پی دل بجا حاصل من	آنچنان رومه من کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم ست و قلمرو سخن را به تیغ زبان و نیزهٔ قلم ناسق و ناظم

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند	من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند ع
مانده سنگی گه ایجاد مگر در گل تو	که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بیگم بوده ست وزارت خراسان و یزد و اصفهان
را علی سبیل البدلیه نظم و نسق احسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در
سنین تسعمائیه و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت ع

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد	عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی ست بر سخن سنجی شیدا و مفتون
بود مگر شاهدان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تتبع خمسهٔ نظامی سفته
و در لیلی مجنون خود چنین گفته ع

عاشق سگ برغه بود میمون	آوازه بلند شد ز مجنون
چون مکتب عشق جوش میزد	دلال مگس خروش میزد
لیلی ز دریچهٔ تبسم	میکرد بفارسی تکلم
ما و تو برادران موشیم	همسایهٔ اردک خموشیم

مشهور و فصاحت و بلاغتش بر زبانها مذکور ؎

چه شود بچهرهٔ زرد من نظر از برای خدا کنی ‌‌ که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا ‌‌ ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

تو کمان کشیدهٔ و در کمین که زنی به تیرم و من غمین ‌‌ همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از در ش این زمان بروی از ملامت بیکران ‌‌ قدمی نرفته ز کوی آن نظر از چه سوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بود و پایهٔ کلامش بلند ؎ ‌‌ هاتفی

بخشیدن درم نبود پیش ما کرم ‌‌ صاحب کرم کسی ست که بخشد گناه را

هادی استرآبادی فاضلی ست صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس ؎ ‌‌ هادی

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته ‌‌ قرار داده بهجران و بیقرار نشسته

بره گذار تو دیگر کسی چگونه نشیند ‌‌ بخاطرت گر از این رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی ست و در خزینهٔ ذهنش نقود مضامین را کثرت و انبوهی ؎ ‌‌ هادی

می نمایند بهم تیغ ترا چون مه عید ‌‌ خون تو میریزی و انگشت نما شمشیر ست

رباعی

دنیاداران صلای احسان ندهند ‌‌ جز حالت تپ نان بفقیران ندهند

این طائفهٔ سوختنی همچو تنور ‌‌ تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی ست و عین و اثرش در ذهن دانایان دقائق کلام گرامی ؎ ‌‌ هاشم

شود در خواب چون بیند مرا با آنکه میدانم ‌‌ که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را نالهایش بیکی و مغشی ست ؎ ‌‌ هاشمی

هر چند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست ‌‌ با هاشمی بروز آر یک شب هزار شب نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود والدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد ‌‌ هاشمی
شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان ست مجمع الفضائل اسوة الاماثل بود هنگام

قاصد میار رنجش جانان بروی ما — شرمی بدار از دل پر آرزوی ما

ودر کارنامهٔ عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته س

سراپای خصم و سرائی و وطن — زر و سیم بدخواه و فرزند و زن

شکست و به بست و بکند و بسوخت — گرفت و بداد و خرید و فروخت

ولی هندوی بود از زمرهٔ منشیان شاهزادهٔ داراشکوه و بتاثیر صحبت ملاشاه بدخشی آشنا بمذاق صوفیهٔ حق پژوه رباعی

در خود بنگر که جان و جانانه توئی — در مجلس خود چراغ و پروانه توئی

تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز — در خانه در آکه صاحب خانه توئی

رباعی

مطلوب تو هست با تو ای طالب ذات — موجود بذاتی نه بآیات و صفات

این چاه خودی را دو سه گز گر بکنی — در خانهٔ خود بیابی آن آب حیات

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی ست و فیض رحمانی بهتف هواتف غیبی بر دلش ارزانی س

بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود — یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد — که با دشمن توان گفت و توان کرد

تو بر من کردی از جور آنچه کردی — من از شرم تو گفتم آسمان کرد

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک — این میکشد مرا که از و آشنا شنید

چو نی نالدم استخوان از جدائی — فغان از جدائی فغان از جدائی

هاتف قزوینی ست و صدایش لسان ندای هاتف غیبی در دل نشینی س

جز خدنگی کو نشان از غمزهٔ یارم دهد — هر که در پهلوی من بنشیند آزارم دهد

هاتف میرزا احمد اصفهانی از شعرای پایهٔ تخت خسرو کجکلاه قاچار محمد شاه ایرانی بود و قصاید

آمد زهری در کاسهٔ او کرد ند و این واقعه در سنه روی نمود آز وست ؎

دلفریبانه بره میرود و میترسم — که مبادا بودش دل نگرانی از پی
نگار من تو چنان تند خو بر آمدهٔ — که کس به تندئی خوئی تو بر نمی آید

وفائی میرزا ابراهیم خلف الرشید میرزا سلیمان والئی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاد اشعار فارسی و ترکی دستگاهی کامل حاصل نمود و در سنه سبع و ستین و تسعمائه بملک جاودانی رحلت نمود ؎

ای که چون مه هر زمان منزل بمنزل میروی — گر روی از چشم کی از خانهٔ دل میروی

وفائی از شعراء مشهد ست و در زمان خود مستند ؎

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش — تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

وقاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والئی تته بود و در عهد اکبری و جهانگیری بحکومت سند و تته و قندهار سرفرازی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود بازار قدرشناسی ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه هجری احدی و عشرین و الف این عالم را گذاشت ؎

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار — نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وقوفی هروی بمیر واعظ مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست ؎

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من — یکسر مو نگشادی گره از مشکل من
بگذشت ز حد قصهٔ درد و الم ما — عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

وکیلی تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشی ؎

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود — که خود را بهر او خواهد نه او را از برائی خود

ولی قلی بیگ هروی از شعراء بارگاه شاه عباس ماضی ست و دیوان سخنوری را قاضی ؎

بروز واقعه تا بوتم از چنار کشید	که برده ایم ز باغ جهان تهیدستی

نام وحشت — وحشت میرزا امام قلی بختیاری ست و دلش بتالیف و جوش مضامین مصروف خوش افکاری ست

با نفس جهاد کن شجاعت این ست	بر خویش امیر شو امارت این ست

انگشت بحرف عیب مردم مگذار	مفتاح خزاین سعادت این ست

نام وحشت — وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشتی از وطن گرفته بنزهتگاه هند میل نمود ست

دل همه خون شد و شور دل نماز بماند	کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

نام وحشی — وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی ست

تلافی غم صد ساله سینه چاکے هاست	اگر بناز کشائی دسے گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست	اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

بابر آنقدر از آب چشم خود دادم	که قطره قطره ادا کرد وام دریا را

یک لحظه گریه گر نه کنم کور می شوم	گویا چراغ چشم من از آب روشن ست

شب هجرے بعذاب دو جهان میدادم	گر کسے با من سودازده سودا میکرد

نام واعی — واعی هروی بقدر تحصیلی داشت بهند آمد و در گذشت آز وست ست

نه از شراب ببزم تو هر زمان روم از خود	پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

نام وصفی — وصفی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بیانه روے ست

نومیدیم رسید بجائی که گر کسے	آرد نوید وصل تو باور نمیکنم

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم	بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

نام وصلی — وصلی حراف خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد اهل کشتی بغرقاب افتاده بحر فنا رفتند و او بساحل نجات واصل گشت و در الکاء قطب شاه دکنی رفته با یکی از کشتی گیران سر پنجه گرفته غالب آمد حریفان را عرق حقد و حسد در حرکت

خواهم که بحشر برم از بهر گواهی — سبزی دو سه در معذرت نامه سیاهی
آسمان گو خلعت منت بپوشان بر تنم — زانکه همچون نغمه تاری بس بود پیراهنم

والهی

والهی هروی واله و شیدای گلهای شگفته قوافی و روی ست ؎

قضا با دلبران چون داد حسن و دلربائی را — بقدر حسن هر یک کرد قسمت بیوفائی را

واهب

واهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفاهان ست و انفاس جانفزایش قالب شعر و سخن را واهب روح و روان ؎

هر چه باشد که من از تیغ تو امساک کنم — ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم
آتش افسرده از کاروان وامانده ام — همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد — ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
دل شکسته که لب خشک و چشم تر دارد — مسافریست که از بحر و بر خبر دارد
به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر — که شاید بشنوم زان خاک بوی خورد سالی را

وحدت

وحدت حکیم عبدالله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی ست تخلصش اولاً راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نمود ؎

زلف بکشود و رخ افروخت زمی — طرفه شامی و قیامت شفقی ست
صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر — تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

وحدت

وحدت شیخ عبدالاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی قدس سره ست در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده و بشعر و شاعری از امثال و اتراب سر برآورده شیخ سعدالله گلشن از مریدان اوست و کلامش در کام و زبان ارباب ذوق شیرین و حلو ؎

هر که چون فواره برپا در قد جانان ستاد — پای تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد
نشئهٔ فقر رسا تر ز فنا یافته ام — ده قدم پیش بود ره ز کفن تا کفنی

واحد که چو آتش ببرت میگردد — گر باد شود گرد سرت میگردد
گر آب شود روان بکوی تو شود — ور خاک شود خاک درت میگردد

نام وارسته

وارسته امام قلی بیگ ناظم و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و امثال و آرسته از قید این و آن و گذرش چندی بهند و چندی بایران ه

آنکه بر جستیم و کم دیدیم و بسیار است و نیست — نیست جز انسان درین عالم که بسیار است و نیست
دور و ز شد که نمی بینمش نمیدانم — بخانهٔ که فتاد ست دیگر این آتش

نام واصف

واصف میرزا محمد امین ایرانی ست و موصوف بخوش بیانی و شکر فشانی ست ه

بروی آنکه مهر از پرتوش آوازه دارد — مگر خط حرف ما گوید که روی تازه دارد
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خو خواهم — که گر گاهی دهد بوسی بمن فی الحال پس گیرد

نام واصلی

واصلی مروی یا کابلی درویشی مجذوب واصل بحق بود در سنه ۹۶۸ هجری ازینجهان رحلت نمود ه

ز دل پیکان زنگ آلود آن مهوش برون آید — بسان شعلهٔ سبزی که از آتش برون آید

نام واقف

واقف محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خدادانی ست ه

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست — آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
از مسجد و دیر حق پرستی غرض ست — گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

نام واقف

واقف نصیر خلخالی ست و از مهرهٔ فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی ست ه

آب گر نیست بسازیم بخون جگری — نتوان کاسه بدریوزهٔ دریا برداشت
یک صبحدم بصحن گلستان گذشتهٔ — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

نام واقفی

واقفی مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست ه

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل — بهتر ز دیدنست که بیهوشی آورد

نام واله

واله ملا درویش از شعراء عهد شاهجهانی بود در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال نمود آورده ست ه

نیازی شوستری طبع نقاد و ذهن وقادش بی نیاز از ستایشگری ست ؎

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من　　گل برای دیگران آتش برای جان من

نیکی زین الدین مسعود زاد بومش نطنز و نشاو منشأ او اصفهان ست از مصاحبان میرزا اشرف جهان بود و در شاعری مشار الیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی زجهان برفت و نیکی زجهان ؛ و لهٗ در کلامه ؎

یار از دست هجر آن شوخ سرو قامت　　چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت

زعشق شمع صفت در گرفته ام امشب　　خوشم که زندگی از سر گرفته ام امشب

حرف الواو

واثق ملا مهدی نجفی ست و کلامش موثق بلطائف جلی و خفی ؎

بیاد آن لب میگون چو سر کنم حرفی　　چو آب لعل شود در دهن سخن رنگین +

واحد میرزا شاه تقی صفاهانی ست و ناطقه اش را اتحاد با بلاغت سحبانی ؎

ای نور دیده رفتی و نی نور دیده ماند　　مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

خوش ست سفله که با خاک ره شود یکسان　　زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد

مست نازی و سر خانه خرابی داری　　از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو　　فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در هندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگاله سرمایهٔ سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نه در رهِ جانان باخت　　کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت

تا بود درون بحر ماهی زنده　　موجش از بحر کی بساحل انداخت

واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکر ریزی ست از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و بسخن سنجی کمتر توجه میگماشت رباعی

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک ست — دیدهٔ بینائی اندر دیدهٔ نظارهٔ من

همچو دریائی محیط این قطره‌ام شد موج زن — چون بجوش غرقم نمود آن قلزم زخار من

کرد ما را بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز — لطف فرماشد باحوال دل افگار من

بباطن نازم و در ظاهر نیازم — بمعنی خواجه در صورت غلامی

نیاز — نیاز محمد رضا موطن و منشاوش شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیاتست

بهر پاس آبروئی خویش می سوزم نیاز — آب یاقوتم که بی چشم شرارم کرده‌اند

نیازی — نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در بحور سخن روانی ست

از برایت شنیده‌ام سخنان — که ترا طاقت شنیدن نیست

ترسم فغان من بفغان آورد ترا — دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار

دل اهل دیار می خوش که دارد چون تو یار خوش — که از یک یار خوش گردد دل اهل دیار خوش

نیازی — نیازی سید حسن از سادات بلدهٔ طیبهٔ بخارا بود اما شجرهٔ وجود او خبیث بیحیا و ما صدق شاعری بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سائر جزئیات ماهر ست و رسائل دران باب تالیف کرده بعهد اکبر اکفر در هند آمده و در شهر ته از نیاز اسباب دنیاوی بی نیازی گزیده پیوند زمین گردید از وست

بروئی آتشین زلف توای سیمین ذقن پیچید — بلی چون موئی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید

چو نتوانم که بر گرد سر آن تند خو گردم — خیالش در نظر آورده هر دم سوئی او گردم

بر فلک نیست شفق بادهٔ گلفام من ست — رند دردی کشم و طاس فلک جام من ست

تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد — نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست

روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفحه این مطلع بر آمد

مطلع

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهی ست — باده از جام نگون جستن نشان ابلهی ست

از بیخودی عشق اگر پیش تو ظاهر — کردم غم دل در گذران از کرم خویش

نه فکر آخرت داری نه دنیا — نمیدانم نویدی در چه کاری

ای خوش آن دم که شوی قبض ز قولنج ترا — نسخهٔ حقنه نویسند اطبای عظام

دست خرپائی شتر شاخ بزو گردن قاز — کلهٔ خرس و سر استر و دندان گراز

نویدی نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود وفاتش در شهور سنه ۹۷۰ در راه حج ببلدهٔ اجین از ملک مالوه واقع شد نویدی سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها — نتوان شدن پریشان گل عاشقی ست اینها

هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید — ز دور بست خیالی ولی بهم نرسید

نهانی زنی بود از مصاحبات والدهٔ شاه سلیمان در حسن و جمال فریدهٔ زمان اکابر دوران بخواستگاری او مائل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحانا برشتهٔ نظم کشیده در بازار سودا آویخته بود بمطلوب غیر نائل رباعی

از مرد برهنه روی هنر میطلبم — در خانهٔ عنکبوت پر میطلبم

من از دهن مار شکر میطلبم — وز پشهٔ ماده شیر نر میطلبم

سعدالله خان وزیر عالیشان جوابش چنین موزون نمود و گوی سبقت ربود رباعی

علم ست برهنه روکه تحصیل زرست — تن خانهٔ عنکبوت زان بال و پرست

زهر ست جنائی علم و معنی شکرست — هر پشه ازان چشید او شیر نرست

نیاز شاه نیاز احمد بریلوی از خلفای مولانا فخرالدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی ست از کاملین صوفیه کرام و اجلهٔ مشایخ عظام بود

بیت

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید — که نی در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من — زخمه از نی می نوازد بربط هر تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار — تیغ نامی گیرد هما از سایهٔ دیوار من

آبدار و براق بود خود را بدندانی ملقب نمود در حلیهٔ خود میگوید

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران … کنند لوح مزارم ز همسر دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کین دو لبم … بگیرد گر رسد گر بلب رسد بدانم

نوری از اکابر هرمز ست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع موقر و معزز ست

نظر به پیر و جوان ابر گل رعنا باست … پیر گردی که جوانی و نظر با باست

نوری ملا نور الدین محمد سفیدونی پرگنهٔ سفیدون از توابع سهرند در جاگیر او بود بآن منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جملهٔ مصاحبان همایون پادشاه و بانجهت خطاب ترخانی یافت سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داد نهر بلدهٔ کرنال تا پنجاه کروه بنام سلطان سلیم ساختهٔ اوست در سنه ۹۹۴ در اتک بمرد از وست

دلتنگ دور از ان لب خندان نشسته ام … مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و طبعزادش لخت جگر و نور العین ست

طریق مهر با یاران خود یا را نمیدانی … وگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کنجک بیگ بخشی بیرم خان مشهور زمان این چند بیت از دیوان نویدی ست اما معلوم نیست که همین نویدی مذکور ست یا غیر آن ست

خدنگت را که عمری جائی در دل داشتم دارم … نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم
همان قیدی که در اول من مسکین سرگردان … ازان لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم
بگیر ای آشنا دستم کز آب دیده عمری شد … بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم
آورم تاب جفایت بهمه عمر ولے … اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا
بیقراری سر زلف تو یک چشم زدن … نگذارد شب هجران تو در خواب مرا
گشت تا جمع نویدی دل من با غم تو … رفت از یاد پریشانی اسباب مرا
گر زار بمیرم زغم و میدهم خویش … با غیر شکایت نکنم از الم خویش

نور الله — نور الله مرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک اصفهان ست و نور ذکاوت از جبین اشعارش تابان

با خیال گلرخی سر در کفن خواهیم کرد — تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد

نه مروت ست مارا بمراد خود رساندن — که هزار ناامیدی بامید مانشسته

نازم بغیوریکه گر از گل سخن افتد — چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس — نورس رشید قزوینی ثمرات نورسش در کمال رنگینی ست از ولایت خود بدکن وارد گشت و در عین جوانی ازین سرای فانی در گذشت ؎

نه چون گلم هوس جوش عندلیبان ست — چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست

آهم که طرهٔ بر دوش سپهر بود — از ضعف این زمان مژهٔ چشم سوزنست

دل چون نشود خانهٔ زنبور ازان چشم — آیینهٔ فولاد ز ره شد ز نگاهش

نورس — نورس محمد حسین دماوندی ست و در عالم سخنان نورس مسلم بخداوندی ؎

آنکه محراب دو عالم گوشهٔ ابروی اوست — در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست

پیچ و تاب موج دارم در هوای گوهری — آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوی اوست

نوروز علی — نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلا کامل عیار قلبی در زرریزی ؎

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند — زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری — نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخر الدین سماک ست و ذهنش دقائق و نکات را دراک ؎

دور از و در سینه دل با چشم روشن دشمن ست — هر که با غم خلوتی دارد بروزن دشمن ست

چنان کز درد آید اهل ماتم را سیه بختی — فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

حمایل چون توانم دید بر دوش کسان دستی — که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

نبیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشائی تو وزدم ز نگاهش

نوری — نوری دندانی هروی نبیرهٔ مولانا حسن شاه و بارش در ظرافت کامل و ستگاه و دندانش لبسکهٔ

زحرف حسن وجمالت که در گلستان رفت — بهار غنچه و گل در سپر خزان افتاد
بهانه کرد مگر نور ضعف حالت را — چو مهر در شب پی نظاره یکزمان افتاد
مرحبا قاصد جانانه مامی آید — هدهدی مژده ده از شهر سبامی آید
میشود سلسله جنبان جنون عالم را — اگر هم سلسله پابصدا می آید
ای اجل باز دهم جان که نثارش سازم — یار بر تربت ما بهر عزا می آید
هر کجا بوی گل و نفحه عنبر باشد — مایه از حلقه آن زلف دوتا می آید
هر سحرگه که کنم فکر سخن روح قدس — بهر تایید دل وطبع رسا می آید
گرچه انداز سخن نور نداند لیکن — از غزل سنجی او بوی ذکا می آید
باز چاکی در گریبان میزنم — خنده بر فصل بهاران میزنم
دیده تبخاله را مژگان نبود — پای برخار مغیلان میزنم
در خیال خنده دلجوی او — زخم دل را به نمکدان میزنم
میشمارم مهر را شمع سحر — داستان بروی تابان میزنم
هر نفس چون بلبلان اندر قفس — نغمهای خوش بزندان میزنم
کی نهم بر طول محشر گوش نور — حرف از شبهای هجران میزنم
در بازگشت زمان فراق چاره کنم — باشک دیده خون ریز استخاره کنم
هزار جور تو آسان ولی بود دشوار — که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

نوائی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین مرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخا و قدردانی علما و فضلا و شرفا و شعرا بیهمتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی دارد و فاتش در سنه ۹۰۶ هجری بود بعض تذکرات می نگارند برخی از ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنابران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی سے می آید ؎
آتشین لعلی که تاج خسروان را زیورست — اخگر بهر خیال خام پختن در سرست

بمعیت رئیسهٔ معظمه طال عمرها رهگرائی عرصهٔ دار الامارهٔ کلکته گردیده و مجالس آمد و شد شاهزادهٔ پرنس آف ویلز ولیعهد ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر حدائق و منازل قدیمه و جدیدهٔ بلدهٔ مذکور بچشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلدهٔ بنارس و کانپور و اله آباد و جبلپور وغیره گذر نموده در این نزدیکی که تالیف این نامهٔ نامی و نظم این جواهر گرامی در معرض طبع ست سفر دربار خطاب ملکهٔ معظمه ببلدهٔ دهلی باواخر ذیقعده سنه ۱۲۹۳ هجری در پیش ست انشاء الله تعالی این گمنام بادیهٔ هستی و ناکام زاویهٔ پستی نیز رفیق طریق حضرت رئیسهٔ مکرمه و والد ماجد خواهد بود چون این نقطهٔ دائرهٔ شکسته پائی و جگر خستهٔ حسرت مومیائی با وجود حداثت سن و محرومی از هر هنر و فن یکی از اهل اقطاع این ریاست ست و از بدو شعور با برادر خرد و خواهر کهتر خود هفت هزار و دو صد روپیه معاش می یابد و هم شوق سیاحت بلاد و مشاهدهٔ علما امجاد در سر دارد خواهی نخواهی در هر سیر و سفر ارخاء عنان رفاقت با پدر والا گهر و رئیسهٔ عالیقدر میکند و عرصهٔ وسیع گیتی را درین آمد و شد بدیدهٔ اعتبار می نگرد اگر چه از شعر و شاعری که دون شیوهٔ ذاتی و آبائی اوست بمراحل دور رست لیکن تفننا گاهی ماهی در ریخته حرف موزونی میزند و کلیم تخلص میکند و در فارسی متخلص بنویست اگر چه حضرت پدر ترجمهٔ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرموده اند اما بوجه تالیف این ضمیمه روشن که گویا گلدستهٔ از ان رنگین چمن ست خود هم با وجود کج مج زبانی دو سه گلبانگ ترجمه خوانی زد و با یراد چند اشعار پریشان بضیافت طبع اخوان صدق و صفا پرداخت و گوشهٔ گلزاری برای گلگشت ارباب وفا مهیا ساخت امید از نظارگیان خطا پذیر عیب پوش و عالی طبعان عذر نیوش آنست که اگر درین جریده بر سهوی آگاه گردند عمل بر مثل سائر خذ ما صفا و دع ما کدر فرمایند

فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد
شراره سوخت نگین را چو در مکان افتاد

بشکر آن سر زنجیر کعبه می بوسم
که دل بحلقهٔ مرغولهٔ بتان افتاد

سحر ز خانه برون آمدی و خور ز افق
هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از کمن لاهوت بمنصهٔ ناسوت خرامید نظیر حسن نام تاریخی اوست که علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولوی علی عباس چریاکوٹی دام مجدهم نزیل حال حیدرآباد دکن بر آورده‌اند وطن اصلی او بلدهٔ کهنه خراب آباد قنوج ست و خودش در بهوپال متولد گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمهٔ رئیسهٔ معظمه بزیر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی بوده‌ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادریم مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی دام مجدهم نایب ریاست بهوپال اند و پدر بعالیقدرم شوهر رئیسهٔ این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۳ والد ماجدم بر قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال بحضور اهل علم و ارکان دولت رسم بمکتب نشینی مودی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولهٔ فارسی پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بر تحصیل علوم آلیه از صرف و نحو و منطق و جز آن شدند اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواند و الفیه و شرح ملا بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیهٔ مطبوعهٔ این زمان و مدرس اعلای حال مدارس سلیمانیهٔ این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الهی بخش صاحب مصنف تحفهٔ شاهجهانی ته کرده بتحصیل بقیهٔ فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصاید عربیه آنرا از والد ماجد خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریخته از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایه تخت ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا در صدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی منشی زین همپای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ حوزهٔ بهوپال نایٹ گرانڈ کمانڈر آف دی موسٹ اکزالٹد آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۸۹ هجری بگلگشت بندر ممبئی و بڑوده و بهڑانچ و احمدآباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار فایز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ ناتهه بروک بهادر شریک گشته و پس در سنه ۱۲۹۲

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن   چه پسازم ناصحا این چشم و اشک ارغوانی را
بهر ظلمی سیاهی تا دم محشر سیه خواهد   چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهربانی را
دمیدم صور ها یک عمر در عشق گل و بلبل   بیا موز از من دلخسته رسم نوحه خوانی را
سوالم نیست قاصد این جواب گیست پندارے   بگو با کیهان آداب پیغام زبانی را
گدای کوی تو گردید تا نواب می نازد   چو محتاجی که یابد تخت فغفوری خانی را
میفشان بر رخ حوری نسیم خلد خاکم را   که از من مانده در راهش همین مشت غبار من
رقیبی ساختم پیدا بهجران از تو پنهانی   قضا را گو برد از سینه ام جان نزار من
خیالت راز تو بهتر شناسم کز سر یاری   همی ماند شبانروزی بهجرت غمگسار من
کدامی شعله را افگنده دامان بر لحد آمد   که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من
چه میپرسی که ای نواب در وصلم چه میخواهی   سرت گردم تمنایم بدان از اضطرار من
نعشم ببرید از طرف رهگذر او   شاید که بتابوت من افتد نظر او
صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدیم   کو پیک نسیمی که بیارد خبر او
ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف   دل داند و من دانم و داند کمر او
گر بار کتابم نکشد بال کبوتر   بندید دلم را عوض خط به پر او
رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد   آن به که شوم سوی تو خود راهبر او
از نکهت گلها نشود تازه دماغم   ای باد بنفشان بسرم خاک در او
تیری بدلم گر بنشیند بنشیند   یارب ننشینند رقیبان ببر او
گر جور نسازد بتو نواب چه سازد   خوار از تو بعالم نبود در نظر او

نور تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نور الحسن بن نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین لبست یکم رجب سنه دوازده صد و

ریاست عالی نژاد و الانهاد نواب کلب علی خان بهادر ثمرة الفواد نواب یوسف علی خان بهادر خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر زیب آرایش بزم ظهور بوجود فیض نمودش در سنه الف و مأتین و احدی و خمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر شش سالگی نوبت خرامش رسید واقعهٔ وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور رو داده حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دیهیمش باشد محمد سعید خان بهادر ابن العم او را که دران زمان متعهد ڈپٹی کلکٹری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت ام پور برداشتند و در سنه ۱۲۵۶ هجری زمام ریاست آن مرز بوم بقبضهٔ اقتدارش گذاشتند مدت پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان بهادر بجای پدر فرخنده سیر نشست و تا عرصهٔ ده سال منطقهٔ حکومت و ریاست بر میان همت بست و هر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و بنظم و نسق ملک و دولت و جوهر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در سنین الف و مأتین و احدی و ثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری واکشید و بملک جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعده همان سال ارکین انگلشیه نواب را بر مسند خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکهٔ کامل حاصل نموده ترانهٔ غم و قندیل حرم و شگوفهٔ خسروی انموذجی از نثاری اوست و دو دیوان ار دو و فارسی نمونهٔ موزونی و خوش گفتاری او درینجا بندی از اشعارش برای نشاط خاطر ثبت افتاد شنیدن را خجسته باد

سخن با غیر و روی سوی من ازی مست گردم | ز چشم حسرتم فهمیده باشی بدگمانی را
چنان بیخود شدم از ذوق غم کاندر شب هجران | هزاران مرحبا گفتم بلای آسمانی را

هذی التی جلت مکارم ذکرها | قد حام حوم جنابها الافکار
هل ترتجی ندًّا لها فی عصرنا | ما انت الا احمق مهذار
للّٰه دُرُّ ملیکةٍ طابت بها | بهوپال طیبًا دونه الازهار
هی بلدة تمت مقالة عزها | هی جنة اصحابها اخیار
لازال حیًّا من بنی تلک الرُّبی | ما نضرت سوح الحمی الامطار

وچنانکه حضرت ایشان دام مجدهم بتوصیف نزهتکدهٔ مذکور در ابیات مسطور پرداخته همچنان مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از لطافت مبانی وبلاغت معانی نیست

للّٰه دار ما اجل بناءها | اکرم بها من منزلٍ معطار
تلک القنادیل التی فیها تُرٰی | شهب السماء تلوح للانظار
فیها نفایس ما رأت عین ولا | سمعت بها اذنٌ مدی الاعصار

وله سلمه الله تعالی

ربع وما ربعٌ منازل عشرةٍ | نادٍ وما نادٍ معاهد عزةٍ
لازال فی عیش رغید من بنٰی | ونباهةٍ وسخاوةٍ وکرامةٍ

وتاریخ بناء بستان سرای مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال عافاه الله المتعال این ست

دار کشمس الضحی حسنًا ومنزلة | وطائر السعد غنّٰی فی اعالیها
عنادل الروض مع ورق الحمام غدت | تشدو بحسن ثناءٍ فی نواحیها
ارخت عام بناء الدار مرتجلا | من آخر القلب فافهم حکمة فیها
تبارک الله ما ابهی محاسنها | یدوم عزٌّ واقبال لبانیها

فیها تخرج من الدار الموصوف ۱۳۰۵ھ

نواب تخلص فرمانروای خطهٔ رامپور عرف مصطفی آباد وزینت بخش مسند صفات رابعه ۱۰

يسود حبّ التبر قلبك اخبرا ... وتجذب ذى الصفرا الى السوداء

وآزانجمله اين قطعه ست كه در وصف سيرگاه رئيسه معظمه دام مجدها واقع محل سراى خاص در جلسه واحده اتفاق نظم افتاده

داركن وربها السعادة والمنىٰ ... وتلوح دون خيامها الانوار

فيها الثريا والكواكب كلها ... فيها الذي تشتاقه النظّار

فيها نفايس ما يُرام ويُقصد ... فيها المنىٰ فيها الجنىٰ وثمار

كالجنة الغراء فيها كل ما ... تشهى النفوس تلذه الابصار

نخل ورمان وورد نرجس ... اس اثيل بانة جلنار

روض اريض ليس يلفى نده ... متنزه تشدو بها الاطيار

كم اثمرت اشجاره في حينها ... كم قد جرت من تحتها الانهار

مغنى مفاخرة لمن حلت به ... شمس الضحى بدار الدنج انوار

اعنى التي قد سميت شاه جهان ... لا تاتين بمثلها الادوار

هي حرة هي درة هي غرة ... هي عزة هي فضة ونضار

تعلو على اهل السخا وما هم ... كلتا يديها ضرتان تغار

هذى على هذى وكيف فانها ... بحر العطايا دونه الابحار

كم استطي رام طرائق جودها ... كم سرّ مدّ اكفها للعطا ار

اين الذي يحكي عطية حاتم ... تطوى لديها هذه الاخبار

كم في زوايا من خبايا طالما ... خفيت على ناس وذا اظهار

هي عمرت تلك الربوع بعد لها ... ونظامها لا يعتريه عثار

فاقت على كسرى بكل عدالة ... بنيان ظلم في الثرى منهار

حسن الثنا غيم عليها هاطل ... من غير ما باس به مدرار

ببسط لائق وشرح فائق محرّر حاجت اعاده نیست آما چون جناب والا ایشان را در دوری و تازی هر دو ید طولی و قدح معلی ست خواستم که درین صحیفه بعض اشعار تازی که بتقاریب شتی بنت الساعه از طبع وقاد و ذہن نقاد سر بر زده ثبت کنم و تراجم بعض ابیات فارسی بعربی که علی البدیهه بر زبان گوهر فشان گذشته بنویسم تا تذکرہا از هر دو نوع سخن طرف نیکوئی بندد و باین رنگ بعض سخنهای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعر ست

سرمه گویا کرد چشم یار را | شب بقر یاد آورد بیمار را

در برابرش گوهر ترجمه چنین برشته نظم کشیده اند

انطق الكحلُ عين صاحبنا | في الليالي يصيح مراض

دیگر این شعر ست

درون خانهٔ چشم تو مردمان هستند | که در میان حرم میزنند قافله را

در ترجمه اش چنین فرموده

وفي بيتِ عينٍ منك حلّت اناسيُّ | تنتهبُ في البيت الحرام قوافلا

و از انجمله این رباعی میر درد دهلوی رحمه الله تعالی ست

ساغر فانی و بزم و ساقی فانی | با هر که شدی درد ملاقی فانی

بردار دل از هستی بی بود جهان | الله بود باقی و باقی فانی

ترجمه اش اینست

تفنى السقاة ويفنى الكاسُ والنادي | ومن تلاقيه من خل ومن عادي

فصرف القلب عن دنياك باطلة | يفنى الجميع ويبقى ربنا الهادي

دیگر این شعر ست

زر پرستی میکند دل را سیاه | آخر این صفرا بسودا میکشد

ترجمه اش چنین فرموده

بدنامان را طشت بیفتد از بام — طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

نعیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقند ست و بنات الشفه او همه شیرین تر از نبات و قند

بر گل رخسار خالی بشمارش حاصل ست — سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازی ست ؏

گلهٔ هجر گر امروز کنم سر که مباد — این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نعیم از شعرای شهر قم و متکیان مسند تنعم ست ؏

مسی بمال بدندان که در دل من و دیده — تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش و نگارش خجلت افزای رنگ مانی ست ؏

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست — این کمان چون حلقه میگردد کمند وحدت ست

نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری ست ؏

طول امل دراز تر و عمر کوته ست — این رشته ها چو نیست برابر بهم متاب

نگاهی میرزا محمد بهبهانی نگاهش بجواهر خانهٔ سخن در نگاهبانی ست ؏

بپابوس لبم هر دم نفس صد بار می آید — چه منتها که از نام تو بر کام و زبان آرم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست ؏

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد — التفات کم صاحب نظران بسیار ست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود و بوی نسیم دهانش دل و دماغ طیب النفسان مفرح و شاد ست ؏

رخ زرد و آه سرد جگر داغ بهر چیست — نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والد ماجدم دام ظله بدان متخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص رئیس رامپور و بعد از انکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده و رنه گنجایش تبدیل داشت ترجمهٔ شریفش با نبذی از اشعار آبدار در تذکرهٔ شمع انجمن جلوه گر ست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

دی شب همه شب گرد درت میگشتم ‌‌‌‌— بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم — دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ توشی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثنا است در جودت طبع وحدت ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان و مال باخت و بجالت تهیدستی و پریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت — دو زخ طلبم اگرچه هندست بهشت
خواهم ز غلط کردن خود برگردم — مانند نگاه عاقل از صورت زشت
یک دل نمانده است که داغش نکرده — بردار دای فراق خدا از میان ترا

نظمی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده و از اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد — در چشم هوس هر مژه دست درازیست
خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید — زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

نظمی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانی ترتیب داده از وست

داغ جفای یار که بر سینهٔ من است — داغش مخوان که مونس دیرینهٔ من است
خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد — بنفشه ایست که از لاله زار پیدا شد
ز دل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد — که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بفسون آلوده — اهل نظر انداز و جنون آلوده
بر بسته بسر چیرهٔ سرخ ست اورا — یا رشتهٔ جان ماست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود و بخیاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین

یکچند بقید ننگ و نام افتادم — چندی بزبان خاص و عام افتادم

چو طوطیا که بکاغذ کنند باد صبا   غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد

ناکامییم ز همت عالیست ای نصیر   از آب جوی سبزهٔ بام ست بی نصیب

نصیر ملا اتکابی هرباتی و هرفنی ست

دانی که کعبه از چه مطاف خلائق ست   در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نصیر ملا ابراهیم شیرازی ست و طائر فکرش بمدح ایمهٔ اثنا عشر در بلند پروازی ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل   مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

نصیر میر ناصر علی ابکار افکار را والی و ولی ست

میرباید دل بچشم زدن   داد از مردمان شهر آشوب

نصیری گیلانی ست و مبدع نادرهٔ مضامین و معانی ست

بیخوابیم ز هجر در مرگ میزند   این نیست آن شبی که بافسانه بگذرد

دمی دارم خراب از التفات چشم پرکارش   همه از جور میترسند من از لطف بسیارش

بیمار عشق را بمداوا چه فائده   دارو لب تو فائده اما چه فائده

قدر وفای من چو نداند گذاشتم   چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیر الدین خواجه طوسی علامهٔ روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم او را هر جا بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب اوست و این ابیات ازوست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم   توئی آنکه چارهٔ من نکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد   باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظری   نقش دومین چشم احول باشد

نظام کلاغ قزوینی ست و طبعش در ظرافت مزاح بمعانی آفرینی رسائی

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن ❊ هر چند در نمود بصورت محقرم ❊
من آتشم دلیر بسویم گذر مکن ❊ چون نیستی خلیل منه پا بآذرم

نصیب مشهور بآغا محمد نصیب اصفهانیست و نصیبی کافی داشت از فن سخندانی ــه

تا از صحبت من غبار بود از انجمن رفتم ❊ کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو ❊ چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان ــه

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب ❊ چین جبین او رگ تلخ است در گلاب
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها ❊ گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی را از بی بهره کامل داشت در نکته پردازی ــه

زنده در عشق چه سان بود نصیبی مجنون ❊ عشق آنروز مگر اینهمه دشوار نبود
وقت رفتن دست خون بر طرف دامن میزند ❊ دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی امیر نور بخشی باندک التفاتش الفی و انسی مضامین وحشی ــه

تو خود بگوی دگر دامن که را گیرم ❊ مرا که چاک ز دست تو در گریبانست
ز هجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده ❊ کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیر امرزبومش صفاهانست و طبعش شگفته و خندان ــه

صد غوطه زند در جگر الماس محبت ❊ تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیر از خطهٔ طهران بود و در فن نظم از نامآوران ــه

شد فروزان تر لب لعلش ز تاثیر شراب ❊ کار دامن میکند بر آتش یاقوت آب

نصیر از فضلای همدانست و همه دان مشار الیه بالبنان و از ارشد تلامذهٔ شیخ بهاء الدین عاملی بوده و در سنه ۱۰۳۰ هجری در لحد آسوده در نظم و نثر یگانه بل در جملهٔ فنون از یگانگان زمانه بود

گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند ❊ یک چشمه غیر دیدهٔ بلبل روان نماند

نسیم مولوی نسیم الله ساکن کول فغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول ست

هر طفل سرشک در نگاهم　　　　لخت جگری و نور چشم ست

نشاءٔ عبدالرزاق از مردم تبریز و بادهٔ پرزور کلامش سرخوشی انگیز ست

نشاءٔ محنت دیده داند قدر محنت دیده را　　　　هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند　　　　مرا رسوا ترا بدنام کردند

نشائی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاذ شاهزادهٔ بزرگ بود در عراق و خراسان و ماوراءالنهر سکهٔ او را به تیمن و تبرک می بردند کمتر از امراء نامدار نبود علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده و در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشا و املا بی نظیر بود به بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در سنه ٢٥ هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی　　　　من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی

ترا تا سبزهٔ خط بر لب جان بخش پیدا شد　　　　مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد　　　　دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

مرا دل مجروح و بتان را نمکین لب　　　　تا روز اجل به شدن این ریش نباشد

خبر از یار صبا بر دل ناشاد آورد　　　　اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

محتسب دی خم شکست و آب آتشناک ریخت　　　　خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت

ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما　　　　که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما

شکر خدا که پیرو دین پیمبرم　　　　حب رسول و آل رسول ست رهبرم

بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن　　　　منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم

قائل بروز حشر و قیام قیامتم　　　　امیدوار جنت و حورا و کوثرم

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی — سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینیم دور آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

نرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس الله سره

س

تا کی ای دل فکر در دیده وای من کنی — از برائی خود چه کردی کز برائی من کنی
آز تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی بر قیبان و رمیدی از ما — ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشائش کاشغر ست وخودش از مداحان سلطان سنجر رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد — از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

نزهت دامغانی تنزه گلستان دیوانش نزهت روحانی ست **س**

شهادت می تراود از فسون چشم خونریزش — نگه را دار منصور ست مژگان دلاویزش
نشانه دست نوازش بزلف یار گشد — که اره بر سر دلهای بیقرار گشد

نسبت محمد صالح شوستری ست وطبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری **س**

زبس نشنیده ام حرف درشت از فیض همواری — زبان نرم در بزم ادب شد پنبهٔ گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و معماگوئی مدعی اوستادی رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم — گویند که اختلاط کم کن به نسیم
ایشان سخنی برائی خود میگویند — گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم بوداق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه **س**

خود را ز رشک غیر گرفتم که سوختم — این یک سپند دفع گزند که می شود
خموشی فیضها دارد سخن پرداز میداند — نخستین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد　　صفحهٔ آیینه ز قطعهٔ ریحان سازد

نه همین لعل تو گلرنگ کند آینه را　　کز ملاحت نمک سنگ بود آینه را

ای دل از فکر عدم چند مکدر گردی　　بیش ازین نیست ره آمده را برگردی

نظام مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی ست

هر دل که بود شیوهٔ فقر آیینش　　باشد رخش فنا بزیر زینش

مردانه دهد عروس امید طلاق　　محصول دو کون را بیک کابینش

نجیبا از نجبا شیراز ست و حنجره اش خوش آواز ست

زخم تیغت خط آزادیست ورد ز جبرا　　این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم

نجیب الدین جربادقانی از معاصران مجیر بیلقانی ست و از مداحان ابو القاسم وزیر سلطان سنجر بود و نظمش در حلاوت قند مکرر ست

سبحان الله بزیر گردون　　کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون　　اندوه کنم از دل غمگین بیرون

کردند بنظاره عروسان چمن　　سرها ز دریچهای خونین بیرون

نجیب لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی ست و از موالی شاه سلیمان صفوی ست

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را　　ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

نخلی بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاری ست

طریق زندگی از شمع انجمن آموز　　کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا　　رسید مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از موزون طبعان نیشاپور ست و بندای دلکش او سامعه در حبور و سرور ست

بکوی او چو روی پا منه بخاک انجا　　که خاک ره شده بسیار جان پاک انجا

نثار میرزا لطف اللہ سخن را پشت و پناہ ست و در نظم تلمیذ عبد اللطیف خان تنہا در دہلی از اکابر و اعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان بود ست

کشتی دولت ہنوز سنگ ست
بر لوح مزار می نویسم

شکر کسیکہ زنگ دل از آب تیغ برد
تا کی غبار دیدۂ نمناک می شدم

سر آشفتگی در راہ عشق پر جفا دارم
بتعمیر خرابی مشت خاکی بر ہوا دارم

نثار میر نثار علی دہلوی دستگاہ سخن طرازیش قوی ست

بزلفش گفتم آخر بند واکن سخت پیچیدیش
چہ دشوار بست کان ہندو زبان من نمیداند

نثار سے تونی از شعرا ماضی بیعدیل در علم ریاضی بود از وست

ای در دکوی دوست دمی از ہوا نشین
مہمان مردمان شو و در دیدہا نشین

ای تیر یار از نظرش گر فتادہ
ما ہم فتادہ ایم بپہلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بود ست

لالہ نبود کز کنار بیستون سر میزند
دست خون آلود فرہاد ست بر سر میزند

نجاتی عبد العلی از مردم مشہد ست و میلش جانب ہجو بیحد رباعی

ای کاسۂ تو سیاہ و دیگ تو سفید
از آتش و آب ہر دو ببریدہ امید

آن شستہ نمی شود مگر از باران
وین گرم نمی شود مگر از خورشید

	رباعی	

ای خواجہ کہ عمر تو فزون از شصت ست
بر خوان تو ہرگز مگسی ننشست ست

نان تو مگر شکر چنگیز خان ست
کو را بہمہ عمر کسی نشکست ست

نجدی طباعی بود از سادات یزد ست

رفتی تو و جان بستۂ زنجیر بلا ماند
حسرت گرہی چند شد و در دل [illegible] ماند

نجف قلی خان ایرانی میر آخور باشی سرکار شاہ عباس ثانی بود ست

ناظم نظاما شیرازی در صنعت معماری معروف کارسازی ست و کاخ سخن را از حسن نظامش سرفرازی ست

خرامش گرچه در هر گام صیدی در کمین دارد
نگاهش چون رمیدن توسنی در زیر زین دارد

ناظم یزدی جواهر نفیسه در رشتهٔ نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده ست

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند
آدمی زادهٔ بی چیز وطن را چه کند

نافع از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر ست

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید
خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری ست

در ساغر عیش ما نه صاف ست و نه درد
از میکده رخت خویش می باید برد
کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم
ناکام درین زمانه می باید مرد

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمم بر دل حزین باشد
گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد
کی راز دل خود بتو گفتم که پس از من
چون مدعیان با در و دیوار نگفتی

نامی بلدیو سنگه دهلوی طبعش بانواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی
در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

نامی در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود
ناسازی زمانه بفریاد من رسید

نامی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امراء اکبری بود

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد
جان را بطریق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد
وانگه ز ره دیده برون باید کرد

بگشا چو لعل تو آن لب زبان ماست — گویا زبان‌های همین در دهان ماست

ناصر — شیخ ناصر علی نجفی آشنا به جنبه عرض بس همچون نا... جلی و خفی ست

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد — چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

ناصری خواجه ابونصر از مهنه بود به نضرت طبع رسا معانی غامضه داخل می نمود

از بود و رفتنت همه روز ست ماتمم — وز نو برآمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی ازین غم و این هم غمیست دگر

ناطق نامش ملا زمان ست و منشا و منبت او شهر اصفهان ست

مفلس تر شمعی ز توانگر ندیده است — کس رشته را ز آب گهر تر ندیده است

نازک تنان بنقش حصیر آشنا نیند — اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده است

ناطقی از قبیلهٔ سادات ابیوردی ست و طیب انفاسش ریحانی و وردی رباعی

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست — یا روی بروم از حبش قافله ایست

در شان تو کرده آیت حسن نزول — یا مصحف رخسار ترا بسمله ایست

ناظم خان شاه فارغ مقامش بلدهٔ قم ست و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و نثر در تحرک و تکلم بهند از حضور شاه فرخ سیر بخطاب ناظم خانی مخاطب گردیده با سید عبد الجلیل بلگرامی محبت می ورزید ست

ندارد میل آمیزش به هستی رنگ تخمیرم — چو گرد از دامن قاتل توان افشاند تصویرم

تلاش بیقراری باعث آرام شد دل را — طپیدن بال پرواز سبکروحی ست بسمل را

ناظم صادقا تبریزی ست به نظم و نثر در نمک ریزی به بیت ابعد حاضر گردیده ازانجا رخت بهند کشیده رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد — چون سایهٔ ملامتش بدنبال افتد

در هر قدمش چهی بگیرد سر راه — چون مور ضعیفی که بغربال افتد

آنی که صفات تست رحمن و رحیم ‌‌ ‌ یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهر ست ‌ ‌ زیرا که نعیم هشت و هفت ست جحیم

نادر پنڈت شنکر ناتهه کشمیری بدام مضامین نادرش دلها در اسیری ست

مارا بسیر لاله و گل دل نمیکشد ‌ ‌ ای چهره بهار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی در برابر سواد اشعارش سواد مرغوله مویان سپیچ و تاب پشیمانی ست

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی ‌ ‌ هر خون که میکنی تو بصد خون برابر ست
معشوق ما بمذهب هر کس موافق ست ‌ ‌ با ما شراب خورد و بزاهد نماز کرد

ناسخ ملا عباس از مردم ایران ست بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اهل زبان ست

هر کس که با خیال تو یکدم بسر برد ‌ ‌ بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

ناصر بخاری ناصر و معین مذهب صوفیهٔ صافیه و خود دلش مستدلق بدلق ملامتیه بود ست

مارا هوس صحبت جان پرور یار ست ‌ ‌ ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار ست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند ‌ ‌ افسرده دلان را بخرابات چه کار ست
هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست ‌ ‌ تا نظر با که و خاطر بکدام ست او را

ناصر خسرو اصفهانی از علوم حکمیه نصیبهٔ وافی ربوده و در صناعت شعری از امثال فائق بوده اعلام زمانه اش بالحاد و زندقه او را متهم داشتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندی قطعاتش مشهور و اشعارش در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ست

همی آرند ترکان از بلغار ‌ ‌ ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان این ترکان چون ماه ‌ ‌ بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان ‌ ‌ بدندان لب همی باید گزیدن

ناصر ترمذی معروف بسید شاه ناصر خواجه بود در عهد اکبری بنصرت طالع بمدارج علیا ترقی نمود ست

وه چه سایه نسیم سرو روان | قالب چشم سیاه پریان
معدن حسن ولاز پا تا سر | عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست | کی توان گفت کاین بهتر از وست
روز و شب مهری بی تاب و توان | کرده نامم خوش تو ورد زبان
آدمی تو که پرے حور لقا | که بدنیات فرستاد خدا

مهستی گنجوی از شعرا بارگاه سلطان سنجر سلجوقی بوده و در بذله سنجی و لطیفه گوئی از اقران قصب السبق ربوده رباعی — مهستی ف

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست | گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و ایر من نمی جنبد هیچ | وین قحبه نه مریم ست این بچه زکیست

مهی در زمرهٔ شعرا مبجل ست و بناخن فکرش عقده مهمات نظم منحل سه — مهی ف

که بر احوال زار من نگریست | که بر احوال زار من نگریست

میرغازی بانسلاک در سلک سخن سنجان گوهرش را از نسب و نسبت بی نیازی ست سه — میرغازی ف

نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست | یک گریبان وار چاکم از بهارم آرزوست

میکش میر احمد حسین از ساکنان مهلی ست و ساغر زن صهبائی مضامین رائقه سهلی سه — میکش ف

گفتمش دی با که میرفتی خرامان سوی باغ | گفت میکش بوده باشد کان گرفتار منست

میلی حصاری از گفتار دلکش مائل سحر کاری ست سه — میلی ف

جفا همین نه از ان شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

حرف النون

ناجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی ست سه — ناجی ف

ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن | مصرع رنگین کم از شمشیر زهر آلود نیست

نادرا تبریزی بنادره سنجی در شور انگیزی ست رباعی — نادرا ف

پنجه بسته نگارت ببسد ا — خوانده بر ناله عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن — شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنا نیکه کف نازک بست — پشت دستی بجهان زد زده دست
وه چه پشت کف دست وچه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقلم صد شرف ست — زانکه رخسارهٔ او پر کلف ست
وه چه ناخن چو بخود پرداز د — هفته بست هلال انداز د
کمرت همدم راز ست چنان — که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — پیچ و خم در نظر و دیگر هیچ
شکمت گردهٔ سیب ذقن ست — قبهٔ چتر گل نسترن ست
چه شکم دست قضا با می و شیر — سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت بشتاب — سیر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گل عنبر بو
از سرین موی میان در تاب ست — یک بغل یاسمن مهتاب ست
چه سرین تا که هوس گردد گرم — می نهد زیر سرش بالش نرم
فانش ترا اینکه بعین مطلب — عکس افتاده ز چین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور — بصفا تاب ده گوشش بلور
چه بگویم من از آن فاش نهان — که چه باغیست بزیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بسته — دست گلچین قضا گلدسته
کف پائی تو تماشا دارد — در لطافت ید بیضا دارد
چه یمن سا بنز اکت کف پا — برگ گل آینهٔ تازه جلا
سایه است همسفر بال هماست — گرچه از پا نتوا ند بر خاست

وه چه گردن سر فوارهٔ نور
دستهٔ آینه دستِ بلور

چونکه از ناز کشائی آغوش
طاق محراب بود سجده فروش

وه چه آغوش وصالِ احباب
عاشقیهاست در ایام شباب

نازکی بسکه ترا در بدن ست
پیرهن بار دلِ وش تن ست

وه چه تن بیختهٔ بوی گلاب
همنِ رنگ بهار مهتاب

نرمی از بس بتنت یافته راه
لغزد از نیمه ره پای نگاه

وه چه نرمی چه تنِ ابریشم
مخملِ ترک پر قوقاقم

بسکه باشد بطراوت بدنت
میچکد آب لطافت ز تنت

چه طراوت گل شبنم دیده
مغز بادام بخود می غلطیده

گر شمیم تو کند استشمام
بوی گل بیخته آید بمشام

وه چه بو رایحهٔ مشک ختن
نفحهٔ باد صبا در گلشن

بتن از عکس رخ چون شفقت
لعل شد دانهٔ دُرِّ عرقت

چه عرق بسکه ندارند قرار
آسمان را شده ثابت سیّار

تو چه باک از غم هجران داری
صبح در چاک گریبان داری

وه چه چاک آینهٔ روئی بهار
رخنهٔ باغ و کلیدِ گلزار

از غمِ سینه ات ای رشک بهار
بدر هر ماه هلالی ست دو بار

وه چه سینه بزلالِ کوثر
لعل حل گشتهٔ و بسته مرمر

سرو گوین ز نی آرد بار
قدرت آورد ز پستان دو انار

وه چه پستان دو ترنجِ سیماب
زده سرجوش لطافت دو حباب

ساعدش ماهی دریائی صفاست
بر سرِ موج لطافت بشناست

وه چه ساعد بشبستان سرور
حسنت افروخته شمعِ کافور

از زبانت چو نسیم گلشن — ریزد امروز بصد رنگ سخن
چه زبان مشعل جوّالهٔ جان — برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر — درج لعلی که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید — در شفق صبح گه روز امید
سخنی زان لب پر شکر خند — ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان — در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود — نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا نشئهٔ پیمانهٔ راز — قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت — خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین — قلقل شیشهٔ آب شیرین
بتبسم چو کنی لب شیرین — قند بارد ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار — شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از جهچهٔ مرغ چمن ست — در سحر وا شدن یاسمن ست
وه چه بوسه می جوشیده ز قند — شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده — از میان گوئی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد — کاشش مهرحی بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب در آن چاه ذقن — می نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از زندان — ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال — بر سر یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوائی بر دوش — باز کرد دست نزاکت آغوش
از خم تا دو زلف چو رسن — پر چلیپاست بیاض گردن

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان	که نگه نیز گران خیز دازان
وه چه گیرند کی افسون افسون	قسم حق نمک شور جنون
بینم از جنبش مژگان دراز	زدن بال پری در پرواز
چه مژه همزن آشوب ستم	از دو سو ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نماید بنظر	مغز با دام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار	مژهائی تو گرفتست عیار
پیش گلگونه ات است مایهٔ ناز	رنگ می هیچو بط در پرواز
وه چه گلگونه بعذار گل ناز	صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل	انتخابیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر ما سوختگان	نقطهٔ مردمک چشم بتان
نه همین حسن چو صبا حت داری	یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینیٔ جان	شور دیوانگیٔ عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سمنی	که زهره سو نماید ختنی
در شب تیرهٔ عشاق دمید	از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر	از سمن رسته دو برگ گل تر
چه بناگوش بگلزار سخن	برگریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمی	بار آورده ز نرگس قلمی
وه چه بینی ز دو طاق ابرو	سرنگون برگ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ	دم از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم	دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکرخند	دل و جان بزده نگر راز قند.....

وه چه لب لعل نوشان گل تر ...

وه چه ابرو بکفِ نازکمان　　که برو بسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا　　از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن باز　　شرح بیت الغزل گلشن راز
گرد دنبالهٔ ابروی رسا　　بابنا گوشش تو سرگوشیها
وه چه دنباله سرِ تیغِ ستم　　سرمهٔ چشم غزالان حرم
وه چه رخسار مهِ خال افروز　　مه تابنده صباحِ نوروز
گل ز رخساره ات افروختهٔ　　بلبل از آتش تو سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن بکمال　　گشته لبریز مے غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر　　لوح سیمین دم صبح و شب قدر
چون کشی وسمه برابروی دوتا　　طوطی باز شود بال کشا
وه چه وسمه نگهت بهر مصاف　　بسته شمشیر کجِ سبز غلاف
چشم مستِ تو بهنگام خرام　　سرو را کرده نهالِ دام
وه چه چشم آفت دل دام غزال　　وحشی آهو نگهی بر دنبال
نگهت بارم خیلی آهو　　میکند کار بتان جادو
چه نگه نشئهٔ صهبای دو رنگ　　جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز　　جلوه گر خیل عروسان طراز
گردشِ چشم تو چون دور سپهر　　گه بکین بنگرد و گاه بمهر
می خورد ترک نگاهِ تو قسم　　که زند آن صف مژگان برهم
چه مژه خامهٔ تصویر پرے　　بال مرغِ نگه عشوه گرے
هست برگشتن مژگان سیاه　　اثرِ رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز　　نعل وارون نگاهِ همه ناز

مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز مزج زبان پارسی بعربی و تعریب او مرغوب ست

لی دلبر آب الحیات خرام سرو روانه ‏ ‏ نار الخلیل عذاره والخط بوی دخانه
مشکین سلاسل زلفه لما پریشها الصبا ‏ ‏ فتری کدستهٔ سنبل واکرده فی دامانه
گلزار عیشی کالحنا فی سرو سیر و فا ئه ‏ ‏ لا یشگفن بهاره الا بفصل خزانه
بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام ‏ ‏ آشنائی می شود بستر ره نظاره ام

آی بت چابک و شیرین حرکات ‏ ‏ جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن ‏ ‏ موج سے شهپر طاوس چمن
دل ز کف دادهٔ سروت شمشاد ‏ ‏ بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم ‏ ‏ شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه ‏ ‏ رخ از وگشته نمودار چو ماه
وه چه سر دار دازان رو میلی ‏ ‏ گر ز سیه خیمه برآید لیلی
شانه بر فرق تو از آبحیات ‏ ‏ جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریختهٔ کلک تقدیر ‏ ‏ جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نژند ‏ ‏ خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم ‏ ‏ همه سررشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا ‏ ‏ هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو ‏ ‏ موج عنبر شده نامش گیسو
موج حسنت بجبین دوش بدوش ‏ ‏ جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادرها ‏ ‏ آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید ‏ ‏ نگه مست تو شمشیر کشید

نام موالی — موالی خراسانی لاهوری مولای خوشنوایان عهدی و دوری شاگرد علامهٔ دوانی ست و اوستاد
موالی سخندانی ست

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون — که باشد کشتنی صیدیکه آید از حرم بیرون

نام موجی — موجی ضیاء الدین از قزوین بحور اشعارش موج خیز مضامین ضیا آئین ست

مُهر لبِ خود گشته سراپا چو حبابم — اول نفسِ من نفسِ بازپسین ست

نام موسوی — موسوی مشهدی نسبت او از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر پادشاه بود از وست

ترا پنهان نظر سوی من زارست میدانم — تغافل کردنت از بیم اغیارست میدانم

چشم او میکشدم زار بغمزه‌ودهٔ او — می نماید زنگاهِ غضب آلودهٔ او

نام موزون — موزون پسر شیخ پیر آگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبد القادر بدایونی
در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده از وست

هر ناوکِ تو ای مه ابرو کمان ما — چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بیتو دلم را بهیچ رنگ قرار

گواهِ دردِ منِ دردمندِ محزون اند — سرشک سرخ و رخِ زرد و دیدهٔ بیدار

نام محمد احسن — محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدرآباد دکن درین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم به
ارتنگ فرهنگ مطبوع ۱۳۰۵ هجری هدیهٔ بمصاحبت حافظ عبد القیوم صاحب بخدمت والد ماجد
دام ظله رسید بعض ابیات که معنون بلفظ راقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر
بر حال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف مهر که آورد در نظر — بی پرده آنچه در پس صد پرده جلوه داشت

چه میپرسی ز فیضان نشاط [illegible] نی برمش — بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم

مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی — که در هر قطرهٔ این بحر پنهانست ساحلها

نام مهری — مهری سید علی شاعر شیرین مقال و نکات مخترعهٔ او بآرایش جمال شاهدان سخن مشکین خال ست

خیال کرده بود داستانی چند باتمام رسانیده آزوست

همیشه ماز فراق تو بی سر و پائیم ٭ تراکسی که بخاطر نمیرسد مائیم ٭
خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر ٭ هر دو نشان فتنهٔ دور قمر نگر
بر روی ماه سلسلهٔ عنبرین ببین ٭ جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر ٭
بین چشم رهزن و مژهٔ ناوک افگنش ٭ در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک هرات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف ترهات ست

نشد در دلبری یکبار تیرش بر نشان آید ٭ چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها
خاطرم در وصل آن ابروکمان هم جمع نیست ٭ میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی اصل اکبرآبادی موطن ست بانعام واهب ذوالمنن کامروا بنعمت شعر و سخن

می زخم رقص کنان بی دف و نی می آید ٭ دست بر دائره باشید که مے می آید
در خمارم روز و شب هرچند صهبا میکشم ٭ خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم
آن راکه زور بازوی کسب هنر بود ٭ دست پر آبله صدف پر گهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی بدخز نعمت دریے و پهلوے ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد ٭ بود بهار دگر عالم خموشے را

منوچهرخان از شعرا عظیم المنزلت والاشانست

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ ست ٭ مژگان دراز تو رساتر ز خدنگ ست
معنیٔ فرد تمام از تیغ مے آید برون ٭ مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کله از شعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی غازی ست و در اعراب کاف کله اوسخن را در رازی مولدش دامغان یا بلخ و توطنش در غزنی ست نقد کلامش از معیار توصیف غنی ست

ای کرده سیاه اختران یاری تو ٭ فخر ست جهان را جهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو ٭ بخت همه خفته شد ز بیداری تو

پاره شد پیرهن چو جوهر تیغ از صد جا | زخم دل تنگ تر از بسکه بآغوش کشید
از ره وصل بعد فنا کامران شدم | دنبال جان گرفته بکویش روان شدم
مه من کسیکه شبها بدرت رسیده باشد | ز فلک چه دیده باشد چو ترا ندیده باشد
پس ازانکه خود بپرسی مگذار ناشنیده | بهزار شوق حرفیکه بلب رسیده باشد
بت من نمیتواند که سر قلم تراشد | دل خود ز صحبت ما بچه سان بریده باشد
تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل | که کسی بخون حسرت چه قدر تپیده باشد
سر گشته بگردم که بوقت جان سپردن | ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
مپسند تا بحرمان ره خویش باز گیرد | بهوای بوسه جانیکه بلب رسیده باشد
آب و تاب گهر گوش تو دیدن دارد | شبنمی از گل شاداب چکیدن دارد
کوتهی ار نکند دست تمنای کسی | دیکی دامن دلدار کشیدن دارد
لذت عیش نیرزد بشنیدن زنهار | طرفه خوابی ست شب وصل که دیدن دارد
بکشا ببام سلسلهٔ مشکسای را | از نیمه ره بکشش نگه نارسائی را
چشم کرم ز تاجور عهد ما مدار | بر فرق خویش سایه فکند این همای را
جادهٔ معنی مبهم رگ سنگ ست اینجا | غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
منت اهل همم زخم خدنگ ست اینجا | رشحهٔ ابر کرم بارش سنگ ست اینجا
مشرب صلح کل از حلقهٔ ما بیرون نیست | ریزهٔ شیشه جگر پارهٔ سنگ ست اینجا
اینقدر بر خلش عشق خود ای قیس مناز | خار در پیرهن ماست خدنگ ست اینجا

منور

منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعرای عهد میر آزاد بلگرامی ست

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما | آیینه دید آن بت حاضر جواب ما

منظری

منظری سمرقندی شاعر خوشگوست بآگره در ملازمت بیرم خان می بود و نظم شاهنامه

بخود چون آمدم غرقِ عرق سر تا پا گشتم　　همانا کاروان هوش را در راه یاران زد
سوی میخانه ای ساقی چه بیتابانه می آید　　هوائی می مگر آتش بجانِ ابر و باران زد
ز خود رفتند چون دلدادگان طرز رفتارش　　نگاهِ گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد
شکست افتاد بر فوج تمنا با همه کثرت　　چه سنگی بودگان بت بر دلِ امیدواران زد
غبارِ کس بشوخی تا نخیزد بر سرِ راهش　　فلک بر خاک ره آبِ رخِ صاحب وقاران زد
دریک زخم هم نگشوده شد در دار ناکامی　　کفِ خون گرچه دستک بر درِ خنجرگذاران زد
نه تنها شد منیرِ خسته جان صیدِ نگاهِ او　　غزالِ چشمِ خونخوارش رهِ معنی شکاران زد
خوی از غضب چو زان رخ انور فرو چکد　　دل آب گشته از مژهٔ تر فرو چکد
خونِ دلت گر از بن هر مو چکد چه حظ　　شرطِ چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد
عمرِ ابد ز مرگ نخواهد شهید عشق　　هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد
یک قطره خواهم از می مینای عشق پاک　　اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد
صد ره چکیده خونِ دلِ من مگر ز شوق　　خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد
ای مرغ نامه بر حذر از چشم مست کن　　کز وی مدام خونِ کبوتر فرو چکد
در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر　　کین می ز ساغر تو مکدر فرو چکد
از برم گر دم تیغ آن ستم ایجاد رود　　روح من رو بقفا تا عدم آباد رود
از تماشای تو محروم همین چشم من است　　نگهِ پاک درین شهر غریب الوطن است
کس را بسر وقت غریبان گذری نیست　　ور هست بجز تیغ تغافل دگری نیست
ز هر جانب که آن ترکِ پری تمثال می آید　　تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید
در حرم حوصلهٔ سعی به تنگ آمده است　　سجده را پای درین راه بسنگ آمده است
می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش　　کو جرأت نظاره که گیرد سر راهش
گلِ چاکی که به پیراهن یوسف بشگفت　　رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

هست دور از عقل واپس دادن جام شراب   میتوان خوردن اگر زهر ست یک پیمانهٔ

منیر

منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبهٔ شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکهنویست سه مجلد دیوان و راشعار از دو هشتمل بر اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریبا در نعت و معجزات گفته در نثر هم مناسبتی دارد و صاحب تلامذهٔ کثیر ست و همواره بمصاحبت امرا و رؤسای لکهنو و کانپور و فرخ آباد و باندہ گذرانیده حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپور ست گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از وست

بر پای یار ناصیه سای ست دین ما   پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما

خوش در سرای بیجهتی آرمیده ایم   بیرون در نشسته یسار و یمین ما

در هجر یار تیغ اجل هم نمی برد   برگشت همچو بخت دم واپسین ما

خون در دل و گره بجبین که افگنیم   در وصل غیر با نبود در کمین ما

بهر گریستن چو نشستیم ای منیر   جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما

تکیه بقد من بود پیری سست رای را   داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را

باده بخور ز دست یار بار دگر جوان بشو   خیز و به نیمه ره بگیر عمر گریز پای را

دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر   بخت بدست کور داد جام جهان نمای را

عمر روان بکوی یار خضر طریقتم نشد   پای طلب بریده باد طالع نارسای را

لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود   در بر خنده پروری گریه نا بهای را

در شب هجر مه لقا کرد ز بند غم رها   عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را

بر سر سجده ها زنیم یا بکنار جان نهیم   از ره یار چیده ایم نو گل نقش پای را

کدامین فتنه نشتر بر رگ ابر بهاران زد   که خون توبه جوش از سینهٔ پرهیزگاران زد

علاج جوش وحشت چون نیامد سود مند آخر   گریبان خنده ها از چاک بر تدبیر یاران زد

ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما   غبارم دست خواهش بر رکاب نیسواران زد

بوسه بر بوسه زنم فرصت منغی ندهم　　دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز

ممتاز از خطهٔ شیراز بود در هند رسیده شهر پٹنه عظیم آباد را برگزیده همانجا در سنه ۱۱۸۵ هجری زیر زمین آرمید ؎

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم　　مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز

ممتاز عبد الغنی در زمرهٔ ممتازان ممتاز ست و سحر حلالش پهلو زن اعجاز ؎

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریه و آه　　مرا بجلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد +

ممنون

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مؤ شمس آباد ست و گوشهای مشتاقان کلامش اینک ممنون صریر خامه ام باد ؎

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را　　اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو که زشت بود کفر با مسلمانی　　که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

خون دلها خورد نه پرهیزد　　نرگس یار طرفه بیمار یست

منجنیک

منجنیک ترمذی از شعرا متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین دیوانش حدیقهٔ انیق ست و مضامینش نازک و دقیق ؎

بعرصهٔ که دو صف گرد را برانگیزد　　فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی ز ابر شجاعت کفش برآرد تند　　بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور

منشور حاجی شریف صفاهانی ست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانی ؎

میروم بی اختیار از خویش و می آیم برون　　جز رو مدی هر نفس مانند دریا میکشم

منشی

منشی ادهم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشاد نظم ذهنش رسا ؎

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک　　نی یقین بر طول و عرض او بود واقف زشک

بسته گردم مرکبت صد پرده بر روی سما　　کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف

منصف غیاثا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهد امن و امانی ست ؎

آهی گل شگفته شو که بیادِ تو کرده ام آن گریها که ابر بهاری نکرده ست
بی جام باده عیش گلستان تمام نیست دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل ست

مکتبی
مکتبی معلم مکتب و مدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرداز در معقول و منقول تلمیذ محقق دوانی ست و در نظم و نثر اوستاد موجدان تازه معانی سه

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم شیشه بر دارم بجایش دیدهٔ روشن نهم
شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیب میگوید سه

در شیشهٔ چرخ گاه بینش دانسته مزاج آفرینش
گردید بجستن دوائے چون آب بشاخ هر گیائے

ملکی
ملکی تونی سرکانی پادشاه ملک سخنوری ست و سلطان اُلکای نظم گستری در هندوستان بمناصب علیا سرفرازی یافت و در سنه [illegible] هجری بملک آخرت شتافت سه

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدے
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را خانهٔ بایدم از سنگ که بی در باشد
ما نمیدانیم گویا از گرفتاران کیست دعوئ آزادئ سروِ چمن را بنده ایم
گلعذاری که بخونِ جگرش پروردم لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست

ملهمی
ملهمی میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی ست و از شیرین مقالی در شکر ریزی سه

دی گفت که فردا بگذارم بسرت پا سر تا بقدم در ره او دیده ام امروز

ممتاز
ممتاز مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبهٔ اوناو از توابع شهر لکهنؤ مضاف صوبهٔ اختر نگر او ده بود و باحتوای فضائل صوری و معنوی محی مراسم ادب و چند مثنوی بحر مواج او از غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطالع در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و بست سال کما بیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده آن قوست سه

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبۂ کاکوری کلام نمکینش در تغزل بکمال شوراشوری ست از شاگردان غلام مینا ساحر بود و باسالیب سخن ماهر ست

زذوق خوشگواریهای آب خنجرش هردم
بیکدیگر لب هر زخم شوق گفتگو دارد

حدیث تلخ کزان لعل شکرین برخاست
هلاهلی ست که از شان انگبین برخاست

برنگ پیکر تصویر احمد عرسنے
دگر نه از قلم صورت آفرین برخاست

جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیدیم
هر گل بچمن رنگ دگر بوی دگر داشت

مفلح از خطۂ اصفهان ست و بگنجینۂ معانی صلاح وفلاحش عیان ست

بهشت انجا که آزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از قم و سخنش مقبول قلوب مردم ست

نه کسیکه بهر دردم رود و طبیب جوید
نه کسیکه گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود ملا قزوینی منجمله شعرای خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد در اگره در سنهٔ ۹ بمرد ازوست

عشاق را تمام نظر بر جمال تست
ای شاه حسن روی تو ماه تمام ماست

نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل
وزان شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل

بود امید کاورم حلقۂ زلف او بکف
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحرپرداز ازوست

نباشد توشهٔ زیر کمر ارباب همت را
نگین دان ست ناف سالکان سنگ قناعت را

چه پروا از نبودنهای سامان سفر داری
تو کز خواب پریشان بالش پر زیر سر داری

مقیما برادر منصف طهرانی ست و اراکین و ابنیۂ سخن را مقیم و بانی شاعری خوش فکر بود در پایان عمر جنون در کاخ دماغش اقامت نمود

از کثرت وصال ندانم وصال چیست
چون باغبان پرست دماغم ز بوی گل

مسیحا ملا سعد الله اصلش از سهانپور ست اما به پانی پتی مشهور مسیحا انفاس دقیقه شناس ست
مثنوی رام و سیتا از وست و کمال اغراق در وی

دل از عشق محمد ریش دارم
رقابت با خدای خویش دارم

منه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده
چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه
چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

مشفقی از اعیان کاشان ست و بر جان سخن از التفاتش احسان ست

قاصدم مژدهٔ بیماری اغیار آورد
جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی مصروف ترانهای خوش باکمال بغنی ست

بر رویم از قفس در فیضی توان گشود
من هم ز آشیان بامیدی پریده ام

مشفقی بخاری اصلش از مرو ست بعضی مردم در قصیده او را سلمان زمان دانسته اند
و غلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده ست
آسان خیال کردم و دشوار بوده ست

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود
خدا بنقد بیامرزدش که یارے بود

کشور هند شکرستان ست
طوطیانش شکر فروش همه

هندوان سیاه چون یکسان
چیره بند و نکوچه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجردان چه عجب گر ز ورطه بیخبر اند
که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی
چون دست تهی کشاده رو باش

مصور کاشی ست و تصاویر خیالی را کلکش در نقاشی ست

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم
باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

بگذشت دی بخاک مرادی و گفت یار — در راه عشق کشتهٔ سنگ جفاست این
ای سیل غم ز دیده غبار رهش مشوی — ما را چو یادگار ازان خاک پاست این
گیم من دور ازان گل چهره همچون غنچه دلتنگی — گرفتار جنون دیوانه با سایه هم جنگی

مروی ابن علی نام دارد در ملازمت اکبر پادشاه می ماند از وست

سر زلفش بران رخ از نسیم آه ماله زد — چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت لاله عوض رای شاهجهان پوری از محسنات طبعزادش زمین سخن را معمور سیے

فتد وقت تماشا اشتبا هم — کمر یا سایهٔ تار نگاهم
عشوه طرز نگهش بیند و خونریز کند — فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند
مو بمو شیوهٔ کج بازئ او میدانم — دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند
رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز — که صریر قلم نغمهٔ تبریز کند

مسعود قمی ناطقه اش را با موزونی همدمی ست سے

گفتمش سالها بخاک رهت — سوده ام روئ خویش گفت چه سود
بیتو چون درگریه خوابم می برد — خواب می بینم که آبم می برد

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست و شاعر عهد اکبری با هر فن شعر و سخن رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز — یا گریه که بر روئ روم چون غماز
یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم — من درد دلم خلوتی محرم راز

مسیحا رکن الدین مسعود کاشی ست و اشعارش مشعر خوش تلاشی سے

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن — که من پر پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم
بتقریبی بیاد او دهد نام مسیحا را — درینصورت توان گرد سر غماز گردیدن
آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع ق — که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مروی
مسرت
مسعود
مستغنی
مسیحا

ومنطق وکلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از انجا بدکن و از دکن بآگره آمده بر اکثر از علمای سابق ولاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در سنه ۹۷۴ بروضهٔ رضوان خرامید نعش او را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد بردند این بیت از وست

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود　　تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

غالباً ماخذ این شعر آن عبارت ست که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب ست در تفرقه ماندند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه ست دست از همه افشاندند

نام مرتضی

مرتضی سید سیوستانی ست و سالار قافلهٔ شیوا بیانی از وست

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما　　عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود

نایاب شد ز بسکه سخاوت در این جهان　　عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

نام مردمی

مردمی محمد هاشم از مردم مشهد ست و باستناد اصحاب دواوین مردمی وی در مشاعرهٔ فارس وهند مستند ست

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو　　که دیگری نکند میل آشنائی تو

آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه　　گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش ست

نام مرشد

مرشد از طباعان شیراز ست و مرشد سخنوران دمساز ست

پهلوی سگ تو جاست ما را　　جائی به ازین کجاست ما را

نام مرادی

مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمده و در سنه ۹۷۹ فوت شد نتائج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این ست

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این　　یعنی کمال قدرت صنع خداست این

طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد　　بیطالعی و تیرگی بخت ماست این

زنهار خوشدلی و فراغت طمع مدار　　در خاکدان دهر که محنت سراست این

دیوار سرایت ار بود از آهن	زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخر بهزار حیله بیرون آرد	چون رشتهٔ تسبیح سر از صد سوزن

رباعی

دشنام اگر دهد خسیسی	چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده	با سگ نتوان عوض گزیدن

رباعی

باشند زنان بعقل و ایمان همه سست	هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود بآخرت زاهل نجات	هر کس که خلاص خود از ین قوم نجست

مدامی بدخشی سلیقهٔ شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بود از وست

دلا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی	ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعرا گفتند و همه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد در نمیعنی هیچ شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده

راستیٔ فتنه انگیزست سرو قامتت	هستیٔ ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی اصفهانی کرباس فروشی بوده در سنه ۹ هجری جامهٔ تن ترک نموده

اگر گردی نشیند از رهِ آن نازنین بر من	بود بادِ صبا را منت روی زمین بر من

مرتضی قلی بیگ خودش خوش گفتارست و اوراق اشعارش رشک تختهٔ گلزارست

زمیان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد	چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

مرتضی قلیخان پسر حسن خان شاملوست و فکرش رسا و کلامش نیکوست

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را	که گر صد سال دور استم نمی فهمم جدائی را
معمار خود مشو که کنی خانها خراب	ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره ست در علوم ریاضی و اقسام حکمت

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر	باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و هنر کوش بمیدان ادب	از اهل کمال معرفت گوئی ببر
رباعی	
انسان که بصورت همه چون یکدگرند	باید که بعین مهر درهم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند	کین قوم ز یک مادر و ز یک پدراند
رباعی	
ای طبع کجت سرشته با کبر و منی	دانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی	چون اصل تو از گل ست یا آب منی
رباعی	
ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف	تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو گر فضیلتی هست بگو	باقی همه از قبیل حشو ست و گزاف
رباعی	
ای کرده سلوک در بیابان طلب	زنهار مکن مفاخرت بهر نسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن	عقل ست و حیا و عفت و علم و ادب
رباعی	
چیزی که نه روی در بقا باشی زو	آخر هدف تیر فنا باشی زو
از هر که بمردگی جدا خواهی شد	آن به که بزندگی جدا باشی زو
س	
گر ز غوغای نفس اماره	از جلیسے نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس	اِنّها فی الزّمان خیر جلیس
رباعی	

نقیب خان در آمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانه میگفت آز وست ؎

از مشکناب غالیه بر یاسمین بکش
بر گرد آفتاب خط عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من
جز جور و جفا نیست از و حاصل من
از گوشهٔ بام چون رخش را بینم
چشمش فگند تیر جفا بر دل من

محنتی حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود بمنصب قضاء سهرند رسید و تخلص مذکور از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا درگذشت آز وست

یافتم در گذری جامی کفِ پایش را
چون نمالم رخ خود یافته ام جایش را
بفکر موی میانت دلِ کسان گم شد
دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفیده درین کتاب مقاصد ارجمند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دار الامارهٔ ذکاست این رباعیات از کتاب و ست

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم
گردند بگوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته اند
فی القبر یضرهم و لا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم
هر کسی را بنفس خود شرف ست
شرف در بجوهر خویش ست
نه ز پاکی گوهر صدف ست

بعده گفته بعضی از اولیاء کمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیهٔ ولایت فائز گشتند انتهی رباعی

نام دیوانش تجانه ست

مجلس عاشقان مفلس را شیشه هم مطرب ست وهم ساقی
دانی از چیستم چنین مفلس خود فروشی زمن نمی آید

محمد کسکنی گفتار میرزایانه او از توصیف مستغنی ست

فریاد از ان نرگس مستی که تو داری آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ تعلیم گلرخان بحیا اینقدر بس ست

معنی ابوالفیض دهلوی ست و از صبای انفاسش گلزار سخن را تازگی و نوی ست

با توکل گر درین بحر آشنائی می شود با وجود دست و پا بی دست و پائی میشود

محمود از مردم تبریز ست و جام زبانش از بادهٔ لطافت لبریز

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد که مجلس دگران روشن از چراغ من ست

محوی محمد بیگ محو جمال خوبان معانی و آئینهٔ حسن سخندانی ست

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی جگر فگار ستمدیده بی نوائی هست
دیگر که در آید بفریب تو که محوی از دست غمت مرد و گهی یاد نکردی

مقصود کاشی برادر باقر خرد و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور ست
و گنج شائگان نظمش ناظمان زمان را مقصود و منظور ست

کام جویان دامن معشوق دارند آرزو ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس ست
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

مقصود تیرگر هر مصرع اشعارش تیریست بر جگر رباعی

گر با غم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل

محوی میر محمود ست و چندسال منشی ممالک محروسهٔ کشور هندوستان بود و صبیهٔ او در حبالهٔ نکاح

جان داد و نیافت کام دل از شیرین — شیرین میگفت و جان تلخی میداد

مجرم میرزا جعفر نیشاپوری ست و در سنه ۱۰۶۹ هجری بگلگشت هندوستان جنت نشان رسید و مدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن باز گردید

قتیل خنجر مژگان شدم اما ندانستم — که خنجر سینه در بر میکشد یا سینه خنجر را

دردا که نمی آید از یار خبر چیزی — گفتن نه بگوشش او اغیار مگر چیزی

مجلسی از خطهٔ هرات جامع مکارم صفات بود

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند — تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

مجید درویش عبد المجید قزوینی بزرگ منش باکمال دوراندیشی و دوربینی ست

آه از شب هجران تو و روز قیامت — کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

محزون نامش محمد حسین ست و شعلهٔ آوازش محزونان را نور العین

چرا بیهوده شادی در دل من خانه میسازد — همین دم سیل غم می آید و ویرانه می سازد

محسنا از مردم شیراز بود و در فن سخن سنجی ممتاز

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست — در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

محسن کاشانی بطریقهٔ قدما در خوش بیانی ست

از ان ز صحبت یاران کشیده دامانم — که صحبت دگری میکشد گریبانم

محمد میرزا حکیم حافظ قرآن مجید بود و سرشار می عشق سرمد

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او — مسیح ار بر سر بالین رود بیمار میگردد

محمد بندش سخن را محکم می بندد

بلبل بفغان من بجوش غم خود را — هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد

محمد آملی بمشرب صوفیه مقتفی ست و باوجود محمدیت اسم و تخلص از طریقهٔ محمدیه بیگانه بود از بیجات

درپیش غیر زان نکنم گفت گوئی تو | تا جای در دلش نکند آرزوئی تو
اہل ہوس زشوق چو نام بتان برند | ترسم که نام او بغلط درمیان برند

حرف المیم

(نام مالک) **مالک** دہلی ست و ناظم ملک ناظمی ست

بعمر فریبم اول دام وفا نہادی | پائی دلم چو بستی دست جفا کشادی

(نام مانی) **مانی** مشہدی ست و مصور محسنات مطالب موجدی ست

مردم بزبان کنند فریاد | فریاد ز بیزبانی من

(نام ماہری) **ماہری** کشمیری کارش در کلام ساحری ست و از ماہران این فن در عہد اکبری ست

در حلقۂ ما زمزمۂ سور نباشد | ما غمزدگان را دل مسرور نباشد
ویرانۂ دل چون سر تعمیر ندارد | بگذار که این غمکده معمور نباشد

(نام مائل) **مائل** میرزا قطب الدین از مردم دہلی ست و بسوی اقطاب کلام بوضع قطب نما طبعش را میل دلی ست

جوش زن ای نوبہار تا همه بستان شویم | شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم
ہستئ ما را قضا دوخت کتانی قبا | جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

(نام مبتلا) **مبتلا** منشی اجودھیا پرشاد دہلوی ست و در انشاء مضامین دستگاہش قوی ست

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود | سوزش غیرت بجان آتش زند پروانه را

(نام متین) **متین** کانجی سہای الہ آبادی ست و بر متانت او کلامش منادی ست

من چگویم تا چها دیدم ز دانائی متین | ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
از دست من چو دامن دلدار میرود | کارم ز دست و دست من از کار میرود

(نام مجید) **مجید** خواجه مجید الدین خوافی بعہد اکبر پادشاه رو بہندوستان نہاد و ہمین جا جان را درباخت

پیوسته بیاد لعل شیرین فرہاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد

بخیالِ قدِ رعنائی تو ای غیرتِ گل　　سرو آهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

حرف اللام

لالی

لالی میرخورد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خُرد و بزرگ در وصفش لال ست

با این شادم که باشد یار سرگرم جفای من　　که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل از و　　در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

لسانی

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خوبان نکشیده از کف ما طرهٔ پر خم　　تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نهال بیانِ ما　　باشد زبرگ بید زبان در دهان ما

لطفی

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقة الحال لطیف و حلیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی　　ستارهٔ و سپهری و روزگاری هست

لطفی

لطفی میر لطفی منجم ندیم پیشه نیک خو بود چندگاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند از وست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد　　گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالای تو کردم　　نخلِ چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی

لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلاهور آمد این شعر از وست

بر بگذار تو چون خاک ره شدم ترسم　　که نگذری بمن و بگذری براه دگر

نوائی

نوائی پیرزادهٔ سبزوار ست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بسنه ۹۹۵ دیواری از تند باد حوادث بر سر او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ ست از وست

آه شبم گر اثری داشتی | شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد | کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین | کوکب اگر مشت زری داشتی

بیان کیفی

کیفی کیفیت صهبا رکلامش دو بالاست و هر دو مصراع فردش دو گردن میناست
تنم خاک رهی سر زیر پایی | غریب افتاده هر عضوی بجایی

رباعی

مارا نبود دلی که کار آید ازو | جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد | نی روید و نالهائی زار آید ازو

رباعی

موسی ام و راضی بتجلی نشوم | مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان | گردد بمراد من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

بیان گرامی

گرامی آغا بابا خان زادبومش خطهٔ اصفهان است از وطن در شاهجهان آباد رسید و در سلک سپاهیان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون مینمود

از باغ بویرانه مرا باد صبا برد | خاکم ز کجا بود و نصیبم بکجا برد
زین داد و ستد همت من هیچ نیندوخت | هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقار است فریبندگی ما | خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از زمین وفاداری و اخلاص گرامی | جانی بسلامت ز سر کوی وفا برد

بیان گلشن

گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری دلربا بتناسب اعضا و حسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت

همه تن خون شوم ز دیده چکم　　گر بدانم که گریه را اثر است

کلامی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شرع شریف داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید از وست

زعشق جز بدل خویشتن نگویم راز　　که دل سخن شنود از من و نگوید باز
سر بپای او نهادم سرگران از من گذشت　　چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جویبار طبعش را در مذاق طباعان کمال خوشگواری است

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفا جو را　　باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست　　که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازیست و بکمال اشتهار کمالش را از شرح و بیان بی نیازی است

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی　　بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی نیشاپوری است و از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیاضش کافوری

خوش آن مردن که چون میمردم از جورت بیابینم　　بنوعی منفعل بودی که سر بالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیاناً بسخن سنجی میل می نمود این شعر بوی منسوب است

عشقبازان رو بسوی قبلهٔ آن کو کنید　　هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

کوکب خواجه اسد الدین ابن خواجه عبد النبی منشاء اجدادش خطهٔ دلپذیر کشمیر است و والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی بتحصیل علوم در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و مدتی بتعهد عهدهای جلیلهٔ سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بر ترک و تجرید نهاد و دست به بیعت شاه نجیب الله شهباری داد و در سنه ۱۲۷۶ هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این سه بیت از آن بحکم گلی از گلزاری هدیه آذان باد بست

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین مضامین معقولی و محسوسی ست ؎

جائیکه تو ئی نیست کسی راگذر انجا • از من که تواند که رساند خبر انجا

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ست ؎

در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی ست و روی کلمات مشکینش منور بروشنائی ابدی ؎

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر مارا مشکل که کسی بیند در شهر دگر مارا

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم ❊ جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ست ؎

خوش ست گفتن دیرینه ماجرای دو یار بشرط آنکه نباشد دران میان حکمی

کامل پنڈت سدا سنگه کشمیری کام دلش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست ؎

خاکم بباد رفته و بر مشهدم هنوز دارد سمند ناز تو جولان تازه

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه بر دلش از مکارم ربانی ست ؎

چراغی می برم در خاک از داغت پس از مردن که بزم کشتگان عشق را بی سوز نگذارم

بیتو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را شربت و اپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیده دل را سرمهٔ صفاهانی

نه از مستی ست مائل هر طرف قد چو شمشادش گرانی میکند بر یار دلهای سر آزادش

دوش در آیینه عکس روی خود انداختم [illegible]

کلامی مولانا صدر الدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش گفتاری ست ؎

دل ابروز و صلش یاد آورم شب روز [illegible]

کلامی قمی در جوانی به هند رسیده طبعش خامه از شوخی [illegible] ست ؎

چندان امان نمید هدم بیخودی که جان　　داند که چون برآید و قربان او شود

قربی دماوندی ست و سخن را بقرب طبعش ارجمندی و سربلندی ست

سیفر ستم بر او قاصد و میگوید رشک　　سبحی ساز خدایا که بمنزل نرسد

قفائی علی پسر ملا درویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند و طبعی بغایت فیض داشت سابقهٔ او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاه می بود این تخلص را از آنجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن از وست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد　　سجاده کشان سبحه بزنار فروشند

نقد دو جهان کس نشناسد زخریدار　　آنجا که متاع دل افگار فروشند

منم که یافته ام ذوق نشتر غم را　　ز ریشِ سینهٔ من خجلت ست مرهم را

قمی قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عز و اعتبار ست

باکم از کشته شدن نیست ازان میترسم　　که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود

قمی آن صبر و قراری که بآن می نازی　　بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود

نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد　　چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

قندی در عهد بیرم خان از ماوراءالنهر باگره آمده طالب العلمی میکرد از وغیر این ابیات دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد　　سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد

خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت　　غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد

قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت　　زد صنمی راه او جانب بتخانه شد

قوسی در خدمت خان کلان از امراء اکبر پادشاه می بود و در تراشیدن خلال و شانه و امثال آن بیمثل و عدیل زمانه بود از وست

کار قوسی در هم از زنجیر زلف یار اوست　　همچو زلف یار دایم صد گره در کار اوست

بار ارنهٔ بگنجت از چیست پاسبانی　　　ابر ارنهٔ بمهرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه ست　　　تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشائی
تا چند سرائی که چنین ست و چنان ست　　　آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر　　　آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد　　　اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم　　　گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش　　　یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

قاسم علی قصه خوان طوسی ست و دلش با موزونی کلام مائل و مانوس ست

چو توئی نبوده هرگز بوفا و مهربانی　　　بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمی مازندرانی ست و حظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانی ست

چو مجمر ز آتش سودا بر آید دود از جانم　　　ببوی آنکه بر سر گستر د لطف تو دامانم

قبولی یزدی ست و کلامش مقبول و پسندیدهٔ ارباب بخردی

نام رقیب بر لب جانان من گذشت　　　واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت لاله مشتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائی ست

نشد در زندگی چون از توقع خار خار من　　　چه حاصل بعد مردن گر بگل گیری مزار من

قدری شیرازی ست و کماندار طبعش بسهام مصاریع سنجیده در قدر اندازی ست

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی　　　زمانه با همه خصمی گواه من باشد

قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این بیت از و آورده ست

عود داند عیبم ار سوزند و من نالان چو عود
بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
خجلت دهد رخ تو گل نو شگفته را

خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد
گرمی فزود آتش عشق نهفته را

ضحاک وار کشته بسی بیگناه را
بر دوش تا فگنده دو مار سیاه را

حیران زاهدم که بر آن روی چون بهشت
از ابلهی گناه شمارد نگاه را

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است
زمین بساط و در و دشت بارگاه من است

برون نه یک قدم قاآنی از خویش
که از قید دو عالم میتوان رست

تبه شد حال دل قاآنی از اشک
ز جوشش سیل ویران شد عمارت

ز دلربائی چشمش شراب مست شود
دران زمان که می از شیشه در ایاغ کند

مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش
که هر کسی دل خود را دران سراغ کند

ز جان شاکر زلفین اوست قاآنی
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

چون ابر در فراق تو از بس گریستم
در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد
بدان غم کردهٔ شادم خدایت شادمان دارد

موی تو بر روی تو عنبریست بمجمر
خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
می حرامم بود آری خبر از دین دارم

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
گمان مبر که ز عشق تو دست بر دارم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست
که با وجود تو از هر چه هست بیزارم

گر بدانم در بهشتم مے برند
کافرم گر پا کشم از کوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش
گر نهد سر بر سر زانوی تو

صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

حرف القاف

قاآنی — قاآن کشور شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابوالحسن متخلص بگلشن است و خاک پاک شیرازش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره اش نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تمیز رخت بعزیمت خراسان بربست و دامن شوق تحصیل علوم بکمر زده از هر گونه علم و هنر قسطی وافی برداشت و بموزونی جبلی در همان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوش کلامیش بمسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و بمنسلک زمرهٔ ندمای خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجاه اریکه آرائی محمد شاه بادشاه او را بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند بالجمله بر جمله اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان باغ از ریاحین مضامین عطرآگین نخلخه سای مشام سخن سنجان و گلزمین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظ بی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست مهارتست در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش انداز و ادای قصیده می بارد در سنه ۱۲۷۰ هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ بمبئی روحی بقالب طبع دمیده آزوست

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامهٔ نو هست و من — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا — من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

قاآنی

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن | خلعت رخشان چو مهر تابناک
از ملک اهل زمین را شد ندا | آسمان نازد باین تشریف پاک

سنه ۱۰۹۰ ه

فهمی اسمش دیانت حسین ابن شیخ هدایت علی نونهال خطه بهارست وچمن طبعش باغ وبهار بشاگردی عبد الغفور خان بهادر نساخ ممتاز و در فارسی واردو سخن پرداز نکته فهمی فهمی ازین

اشعار فهمی ست

سیه بختی عشاق حزین را | سواد زلف خوبان نام کردند
بروز اولین زهراب غم را | بکام فهمی ناکام کردند
در هفت فلک زنیم آتش | آهی اگر از درون برآریم
منت نکشیم چاره گر را | دلداده درد عشق یاریم
صیاد بهر یک قدمی دام فگنده ست | ای وای بمرغی که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست و جل فکرش بخوش تلاشی ست

با من بودی منت نمید انستم | یا من بودی منت نمید انستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم | تا من بودی منت نمید انستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود اصلش از طائفه لنکاه ست خالی از طالب العلمی ناقص و حظی نبود فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت وطنبور را بطور تازه می نواخت در سخن فهمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه یافته باشد مگر دران عالم شهرت یابد از وست

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه | بنده را از نظر انداخته یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو باین حسن و جمال | قیمت حسن برانداخته یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن | برو طبیب مکن رنج خویشتن ضائع

دیوان ست و شعرش ازان قبیل ست که میرزادگان چغتائیه خراب آن روش اند از وست

رسد هرکس بمقصودی زیارب یارب شبها   چرا مقصود من حاصل نشد یارب زیاربها

نگویم بهر تشریف قدومت خانه دارم   غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانه دارم

تا گل روی تو از بادهٔ گلفام شگفت   باده از عکس گل روی تو در جام شگفت

فوقی یزدی هزال ست و غلبهٔ میلش بلغو و هزل ساتر فضل و کمال دیوانش از کلام رندانهٔ لوطیانه مملو و النادر کالمعدوم در روی سخن نیکو ست

بظاهر خندهٔ بر ریش دوران میزنم اما   گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم

مرا قیامت مردن بصورت دگر ست   مسافران عدم انتظار ما میبرید

ربا عی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند   وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی   سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

فوز حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکهنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ و حکیم محمد احسن حاجی پوری و مولوی عبد الصمد پشاوری سلمهم الله تعالی نموده و مشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن گسمنڈی مضاف لکهنو کرده و خط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکهنوی فرا گرفته حافظ کلام الهی و قاری احادیث ختمی پناهی و ملازم ریاست بهوپال و کاتب تفسیر فتح البیان ست هرچند شغل شاعری ندارد اما احیاناً بنظم می پردازد این چند اشعار و یک قطعهٔ تاریخ از وست

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار   هست جان عاشق خونبار شمع انجمن

رحم بر خاکستر پروانه کز بهر تو سوخت   کس نمی بیند چنین آزار شمع انجمن

وصالت وعده فرما با دل امیدوار ما   کشد تا چند جور هجر تو جان نزار ما

تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم   نخواهد کرد صهبای عنب زائل خمار ما

زسنگینی رفتن تا بو تم از کوی تو میترسم — که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

پنهان نتوان داشت ز ما صحبت دوشین — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

فکری میرک خان ست و شبدیز فکرش را در مضمار مضامین رنگین جولان ره

ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

فگاری قاضی احمد سبزواری ست و شور کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد ساری ره

شبها فگاری بیش ازین درد سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را

رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی بر هم زند کار مرا

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری — کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت

باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در حق تو بی اثر ست

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود

دل گهی فرمان من می برد خود کام از چه شد — داشت صبر و طاقتی بی‌صبر و آرام از چه شد

میطپد پروانه و در اضطراب مردن ست — تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی

فنائی نامش شیخ احمد ست و از فنا و محویتش در نظم بقای نامش تا ابد ره

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

فنائی میر علی اصغر مشهدی ست و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نوای بیخودی ره

غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

فنائی چغتائی اصیل زاده بود سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیر نمایان زده اول خطاب خانی داشت بنا بر صدور بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی چند در بند بود بعد خلاص بدیوانگی افتاده دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد صاحب

تا کی از خوی تو دل یار جفا بردارد آنقدر جور بکن کز خدا بردارد

حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد تا در لباس نامه ببینم روی دوست

نام فضلی

فضلی نام فضل الله قزوینی پدر ملا مقصود ست از جمله آدمی زادها و اهل حرمت بود از وست

دل در برم طپید مگر یار میرسد یا نامهٔ ز جانب دلدار میرسد

فضلی چو غنچه خلعت هستی بخود مپیچ ق بر چهره چین میفگن و دامن بخون مکش

چون گل شگفته باش و چو سرو از غم جهان آزاد باش و منت این چرخ دون مکش

نام فضولی

فضولی بغدادی هر چند باین تخلص مشهورست مگر از فضول کلام بفراسخ دورست

دلا عذرت چسان خواهم که هیچ از من نیاسودے دو روزی کاندرین محنت سرا مهمان من بودے

اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمناکم بهر سو چشمهٔ خواهد روان شد بر سر خاکم

نام فضولی

فضولی نجفی فضولی را از مقالاتش بر طرفی ست

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیامد هرگز ز من دل شده ات یاد نیامد

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

نام فغان

فغان لاله لالجی پرشاد دهلوی ست فریاد و فغانش بلرزه انداز دلهای قوی ست

علاج درد دل از دلربا نمے آید وفا نشاید و غیر از جفا نمے آید

نام فغفور

فغفور یزدی غیر فغفور لاهجی ست و صدر نشین دیوان سخن سنجی ست

خوشم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

نام فکری

فکری غیاث الدین منصور در جملهٔ علوم کامل و ماهر ست و با اینهمه دلها را بسحر حلال ساحر ست

صفای عارضش نقصان نگیرد از غبار خط نگردد تیره از گرد یتیمی آب گوهرها

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده ست صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده ست

بود هر حلقهٔ چشمی براه انتظار او سراپا دیده گردیده ست زنجیر جنون من

فکری

فکری محمد رضا بیگ شاعر خوش نو است و فکر آسمان پیمایش بمضامین عالیه بیناست

در غم آتش پرستان زکان دل آمده بستان　　جسم زارم پارهٔ کبریت احمر پخته و سوخت

فلک سیاه زد و دلِ تباه من ست　　سیاهی فلک نیلگون گواه من ست

سر نعشم گذر آن بیوفا کرد　　حقوقِ دوستی با من ادا کرد

کاکل فتد چو عشق کشد حسن ناز او　　بر دوشش مصطفا قدم بو تراب بود

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر　　چشم دگر گوش دگر دستِ دگر پای دگر

ترحم بر من ای بادِ سحر کن　　ز حالِ زارم آن گل را خبر کن

زند خنجر نه او تا بر دلِ غیر　　جگر را ای دلِ نالان سپر کن

ز بطِ خونِ کبوتر ریز ساقی　　کباب سینهٔ مرغ سحر کن

ز رگهای گلِ باغِ نزاکت　　قلم ساز و رقم وصفِ کمر کن

وفای نیست در عالم فصیحا　　همین بهتر کزین عالم گذر کن

کاکل ست این یا سوادِ کشورِ سودا ست این　　یا رگِ جانست یا عمرِ دراز ماست این

خاکپای گلرخان یا تاج فرقِ بیدلان　　یا فصیحِ خسته جان یا عاشقِ رسوا ست این

فصیح یزدی اسفاری ست و بهار کلامش در بلاغت ریزی و فصاحت باری ست

غمهای مرده در دلِ ما زنده کرد هجر　　گویا شبِ فراق تو روز قیامت ست

شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ　　طبیب بر سر بالین خسته می آید

چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند　　زلفِ ترا ز عمر دراز آفریده اند

فصیحه از طایفهٔ نسوان نامش جمیله خانم ست و حسن کلام با حسن صوری و معنوی منضم ست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما　　آن هم خلید در جگرِ لخت لخت ما

فصیحی اردستانی ست و فصاحت را با کلماتش پیوند روحانی ست

کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست　　تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فضلی جربادقانی ست و حائز فضائل روحانی و نفسانی ست

شاها ز سنان تو جهانی شده راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست کانکس که بیک حال بماندست خداست

فزونی سبزواری ست و سر آمد نخل بندان ریاض سخن با فزون گلگاری ه
گر دست شوم بفزونی ستم مکن آخر چه شد اسیر تو شد بندهٔ خداست
این خواری از تو میکشم ای دل تو خون شوی ورنه مرا بدوستی او چه کار بود

فزونی میر محمود استرآبادی ست و بفزونی کمال درین فن صدر مدرسهٔ اوستادی ه
شادم بر ستگاری روز جزا که هیچ دوزخ بانتقام گنا هم نمیرسد

فسونی امام قلی بیگ شاعر سحر بیان ست و افسون کلامش دلهای عشق گزیده را درمان ه
سالها از گریه ام رفت و چو میخیزم ز جا لختی از دل با جگر می افتد از دامن هنوز

فصیح معروف بنواب شاه فصیح الدین خان ست از رؤسای قصبهٔ امیٹهی مضاف صوبهٔ اوده ست طبعی لطیف و ذهنی شریف دارد و درین زمان بدان مکان آن شاه سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد نسبش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد والد ماجدش نواب سعید الدوله محمد منهاج الدین خان بهادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پادشاه دہلی ممتاز و جد امجدش منشی غلام باسط خان بتعهدهٔ ریاست انشای دیوان گورنری دار الامارهٔ کلکته سرفراز بود و خود درش در مملکت بیت السلطنت لکهنؤ بملازمت فرمانروایان آن سرزمین سرآمد روزگار مانده ناگاه بجاذبهٔ الطاف ربانیه خاک بر فرق دنیای دنی انداخت و دست به بیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سره داده بتزکیهٔ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرهٔ هند را به پرکار قدم تفرید پیمودی و در اثنای دور و گشت طالبان حق را راه راست نمودی اکنون در وطن بر وسادهٔ ارشاد و تلقین متمکن ست و محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت این ریاست در ملک بهوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست ه
شعلهٔ آه جگر در جان مضطر ریخت و سوخت طایر من همچو ققنس آتش از پر ریخت و سوخت

فزونی
فزونی
فسونی
فصیح

فدائی

فدائی شہزادهٔ لاہنجی جانش فدا بر نکته سنجی ست

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی　　　　وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

فدائی

فدائی میرزا سید محمد فدای کلامش دلهای نیک و بد ست

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز　　　　تراحجاب ندیده ست بی حجاب هنوز

فدائی

فدائی نواب اشرف الدوله بهادر ست و از نیسان طبعش دُرهای بی بها در تقاطر ست

ز همراهان نعشم شد چراغان بر سرِ خاکم　　　　دلِ هر آشنائی سوخت از هر سو بحالِ من

ز سرخی بر سرِ لوحم نویسید　　　　درین تربت دلی خون گشته هست

فرد

فرد شاه ابو الحسن از مشائخ پهلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاه باری ست

برنجی گر ز من تقدیر نو کن　　　　خطِ پیشانیم تحریر نو کن

فروغ

فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست

محرومیم از وصل جوانان نه ز پیریست　　　　پیری چه زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیادِ چشم مخمورِ کسی در انجمن رفتم　　　　گرفتم ساغرِ می بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی

فروغی میرزا احمد طهرانی ست و فروغ ضمیرش از این اشعار بینی و دانی ست

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تو اند　　　　سهی قدان همه محوِ قدِ بلند تو اند

فتادگان رهت را بسی سرافرازی ست　　　　که پایمال سُمِ نازنین سمند تو اند

فغان که همچو فروغی هزار خسته جگر　　　　اسیر حلقهٔ گیسوی صید بند تو اند

فریبی

فریبی آغا زمانا زرکش طهرانی ست و زر دار العیار ذهنش دلفریب پایه داران سخندانی ست

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را　　　　تو واقفی که سر رشته در کجا بند ست

خوش آرمیده و قافله عمر ما گذشت　　　　گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را هوای گلشن و باغی نمانده است　　　　ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

فرید

فرید کاتب شاعری ماهر از تلامذهٔ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری ست

بدرگه کرم آخر امید آوردم | سری بسجده ز پیری چو بید آوردم

دل سوختهٔ آتش حرمان ایغم | جز پنبهٔ مینا نگذارید بداغم

هر روز میزند چو شفق جوش خون ما | موقوف بر بهار نباشد جنون ما

فتح المیر تبریزیست واشعارش فاتح ابواب جان گزینی ست

منکه چون نی زغمت چهرهٔ زردی دارم | گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

فتوت میرزا نوریست وکلام فتوت نظامش روشنگر دلها بلمعات معنوی وصوری ست

وفای وعده همین بس که دولت گذرد | که آن اسیر ستمکش در انتظار من ست

زشرم وعده خلافی مکن کنارا ز من | نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

فخر جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلچسپ وفصیح ست مثنوی ویس ورامین او شیرین وملیح ست

خوش ست این نکته از گیتی شناسان | که باشد جنگ بر نظاره آسان

گل و نرگس نکو باشد بدیدن | ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناه بوده بر مردم نهفتن | بسی نیکو به از نابوده گفتن

فخر الدین رازی قدوهٔ اماثل وفخر افاضل ست واز کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش بی انبازی واز غایت شهرت ذاتش را از تحریح وتوصیف بی نیازی ست

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست | ترا باید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسد خراش ومخروش | توکل کن بلطف بی نیازی

وگرنه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

فهمی استرآبادی مردی مستعد بود وفات او در دهلی شد از وست

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده | زلف تو در و بنفشه تاب زده

چشمان تو چون دو مست در یک بالین | سر بر سر هم نهاده خواب زده

گفتی ز درد من نگرستی و بر حقی   فرق ست از فشاندن خون تا گریستن

فارغ ابراهیم صفاهانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سرای فانی ست فارغ ف

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید   مهربان سازید او را یا مرا بسمل کنید

فارغی استرآبادی ست و صلایش بفراغ بال هنادی ست فارغی ف

پی نظاره ستاده ست جهانی بر هش   من در اندیشه که یا رب بکه افتد نگهش

فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نمکین او شوریدگان در شور انگیزی ست فارغی ف

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی   ندانستم که انجا هم میان مردمان باشی

فاروق فرق درازی نظمش بفرقدان و عیوق ست فاروق ف

نو گرفتاریم بار اگریه کردن لازم ست   نونهالی را که نشانند آبش میدهند

فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکه شعر و سخن شیری بود دلیر بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود فانی ف

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی   زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر   جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی   از پرتو مهر عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو زایشان بری   آباد دیاری که تو آنجا باشی

فائض گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بدلش ارزانی ست فائض ف

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را   دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

فائض نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه معجزی ست فائض ف

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود   بغرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

فائق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود ست فائق ف

سوی یار از زده دل میروم و می آیم | قاصد و نامه و پیغام نمیدانم چیست

غیاث نقشبند ست و نقوش خیالش دلپسند

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می آید | این بهاریست کز و بوی خزان می آید

غیاثی استرآبادی ست و سخنش بدیع نکته رسان از جور نافهمان فریادرس

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی برم | آیا سراغ از که کنم منزل ترا

شرمسارم ز رفیقان شب هجران تا کی | او گریبان مراد و زدو من پاره کنم

غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانی ست عروسان حجلهٔ دلش غیرت افزائی دلبران انگلستانی

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن | صیاد دنیا و بخیت بگلشن قفس ما

شنیده ام که غمم را کسی بجانان گفت | چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج | صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

چشمهٔ نوش ترا غیر بها نشناسد | ور شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد

حرف الفا

فلتح میرزا رضی از سیارکان سماء فکرش عالم خواطر مستفضی ست

هست در کوی یار خانهٔ ما | لن ترانی بود ترانهٔ ما

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر ست | عاشقان را با نظر بازان نماند کارها

رسواست هر که شیفتهٔ گلرخان شود | در پرده بوی گل نتواند نهان شود

فاخر بهبهانی سرمایهٔ افتخار ارباب نکته رانی ست

باز از شراب غیر برافروختی چرا | ما را بآتش دگری سوختی چرا

در دش سری برخنهٔ این خانه میکشید | ای همنشین شگاف دلم دوختی چرا

فارسی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال ارجمندی ست

شب تا بروز کار من و روز تا بشب | نالیدن ست از غم تو یا گریستن

محب الله آبادی بود برزمرهٔ شاگردان حق اوستادی ست و نیز زانوی ادب پیش مولوی مراد علی شاگرد رشید مولوی امین الله مدرس مدرسهٔ کلکته صاحب قصیدهٔ عظمی ته کرده و فارسی از میرزا امیر بیگ الهٔ آبادی فرا گرفته درین زمانه بکشش آب و دانه مقیم شهر بهوپال است و ملازم بارگاه جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال هرچند از انسلاک در سلک شعرا تجنب مینماید لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجمله ست ؎

زکاوش مژهٔ شوخ چشم حیرانم　　که نشتری زند اندر رگ دل و جانم
نگاه لطف تو باشد رحیق جان بخشم　　مذاق درد تو باشد بجای درمانم
فاخته کوکو زنان در یاد آن سرو بلند　　عندلیب خوش نوا در ذوق دیدار بهار
در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام　　ق　　کوبکو آوارهٔ سرگشتهٔ در هر دیار
این نمیدانی که خلاق جهان رزاق خلق　　از سماروزی رساند مر ترا لیل و نهار

غنی

غنی میر عبد الغنی تفرشی ست و بگنجینه داری نقد کلام سنجیده دلش غنی و مدام از صهبای سخن در سر خوشی ؎

غنی از بت پرستی باز مانده　　سر شوریده تقوی بر نتابد

غنی

غنی ملا غنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات با خواجهٔ نظام الدین احمد بسر برد اول خوفی تخلص میکرد خواجه تغییر نموده این تخلص داد در ملازمت جهانگیر بادشاه می ماند خالی از خوش طبعی نیست از وست ؎

منم که غیر غم اندوختن نمیدانم　　تمام آتشم و واسوختن نمیدانم
بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم　　چراغ بخت خود افروختن نمیدانم

غواصی

غواصی یزدی ست و غواص بحور زخار افکار بجدی ؎

گرنه هر دم ز سر کوی توام اشک برد　　عاشقی ها کنم انجا که فلک رشک برد

غوثی

غوثی حسن گجراتی ست و زبانش را الفریاد سخن رسیدن همت جبلی و حسن ذاتی ؎

زهشیاران عالم هرکرا دیدم غمی دارد دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

حرف الغین المعجمه

غافل نامش حاجی محمد اسمعیل ست وخود را غافل وانمودن برکمال هوشیاری او دال دلیل ؎

زشوق نامه نویسم زرشک پاره کنم دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم

کار آسان نیست بی او زیستن سخت جانیها حساب دیگرست

غالب میرزا محمد حسین اصفهانی ست وغالب بر سرکشان سخن به تیغ لسانی ؎

تپش دل مگر اظهار کند حال مرا ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته زبس عام درین شهر دیوانه براهی رود و طفل براهی

غریب سبزواری ست وجه اول کلام عجیب وغریبش بر زبانها جاری ؎

غریب مردم وازمن نکرد یاد کسی به بیکسی وغریبی چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن که نی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

غزالی محمد شریف انجدانی ست واز تارهای انفاس دام باف غزال غزل برجسته معانی ؎

بدست تا سر زلفش فتاده ست مرا عجب شکستگی دست داده ست مرا

غضنفر کابلی ست ودر معارک نظم شیر عرین کاملی رباعی

زارم نگه کرشمه آمیز تو کرد درهم زده زلف فتنه انگیز تو کرد

دل رابد و نیم خنجر تیز تو کرد اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

غضنفری بسر پنجه فکر گیرا در شکار آهوان مرغزار دری ست ؎

یارانه بار قیب سبی گفتگو کنم تا در میان تفحص احوال او کنم

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو وعدهٔ وصل گر دهد طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی اله آبادی از اولاد سید شاه محمد ابراهیم ابن سید فیروز موحد ست ومولوی شکر الله بن شاه حجت الله اله آبادی راکه از اخفاد

عمعق

عمعق از قدمای شعرای ماوراءالنهرست و سرآمد سخنوران آن شهر — ع

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد   من آن مورِ سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران   ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره   نه مو از من خبر یابد نه مور از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی   اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

عنایتی

عنایتی عبدالوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی بر رویش مفتوح بعنایت یزدانی — ع

بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد   بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی

عهدی شیرازی اقسام شعر از قصیده و غزل دارد مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بهندی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی از وست — ع

از خون لب شکوه‌ام اگر تر میشد   از روزن دیده دود دل بر میشد
اشکم همه شعله زیر آتش میریخت   آهم همه تاب داده اخگر میشد

عهدی

عهدی ترشیزی ست در عهد خود فائق بر اقران در قند بیزی — ع

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد   جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید   که می ترسد کسی با او حدیث از دهن گوید

عهدی

عهدی قاضی عبدالرزاق خراسانی ست و با وجود شغل قضا با ناظمانش هم همزبانی — ع

بیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی   سینه بشگاف دل خون شده را در انداز

عهدی

عهدی قراگوئی عهدش با شاهدان سخن درست است و مضامین سست از بندش چی چست — ع

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن   سجده‌ئی کردم که صد جا پشت ایمانم شکست

عیدی

عیدی اسیر خانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عید شادمانی — ع

گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم   افسانهٔ وصال ترا یاد میکنم

علیسی

علیسی لنگ ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ — ع

نشاط باده پرستان هوشها برسید　　　هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

علوی خواجه علی قلی فراخانی ست و صدرنشین بزم شیوا بیانی ست

شهید عشق ترا برگزیدازان ایزد　　　که روز حشر شکایت از و نمی آید

علی تائب آرایش رزین و فکرش صائب ست

فرهاد بهر گمشدگان دیار عشق　　　سنگی چو بیستون بسر ره نشان نهاد

علی شاه ابدال ست و علی الرتبه نزد شاهان خطهٔ فکر و خیال ست

من رند بی سروپا ز غم تو غم ندارم　　　ز غمم تو آنچنانم که غمم تو هم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معانی سخن سنجی و نکته دانی ست

نه کعبه دانم و نی دیر اینقدر دانم　　　بهر کجا که برد شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امرای معتبر آن زمان بود چند گاه بداون در حوزهٔ تصرف خود داشت و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود از وست

ای دل همه شب آن سگ کو خواب ندارد　　　از ناله و فریاد و فغانست که تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسه بمن دادی و رنجیدهٔ　　　بازستان گر نه پسندیدهٔ

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکته پردازی ست

گفتم ای مه بار قیب رو سیه کمتر نشین　　　زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس که یار بود و دوست ترا دارد از جهان　　　بی دوست می نشیند و بی یار نیرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی　　　گر کسی بودی که باور داشتی

عماره از متقدمین شعراست و مهندس ذهنش در عمارت ابیات رعناست

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت　　　تا بر لب تو بوسه زنم چو نشش بخوانی

زکارهای جهان کار عاشقی خوش است مرا ۔ وگرنه کار درین کارخانه بسیار است

عطار شیخ فریدالدین عطار اصلش از نیشاپور است و کمالات و فضائلش در آفاق مشهور از کملاء صوفیهٔ کرام بوده و از ارباب حال و مقام دفاتر ذکر محامدش مو بموشحون است و صفات ذاتش از حد حصر بیرون پندنامه و منطق الطیر او متداول الایادی است و به ولایت و عرفانش بآواز بلند منادی ولادت شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت وی در هنگامهٔ قتل عام چنگیز خان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی العالمین بره میفرماید ع

هر زمان شوری دگر دارم ز تو ۔ هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو

خاک بر فرقم اگر جز خون دل ۔ هیچ آبی در جگر دارم ز تو

دوشم خبری ز دلبر آمد ۔ رو مژده بده که دل بر آمد

گوشم چو شنید نام دلبر ۔ فریاد و فغان ز دل بر آمد

عطائی طهرانی است و سینهٔ سخن گنجینه اش مفاض عطیات رحمانی ست ع

خویش را در جستنش رسوای مردم میکنم ۔ تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم

درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست ۔ چاره بیمار سوی فرهاد را شیرین کند

عطائی جونپوری است و از دریا پاشی عطای طبعی وی در معمورهٔ سخن افزایش معموری ع

هر لحظه خطش خوبتر اندر نظر آید ۔ همچون خط اوستاد که سنجیده تامل

عظیم بر طور سخن کلیم ست ع

خراش ناخن ما را دل ناشاد میداند ۔ زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

علا سید علاء الدین خراسانی ست جامع فضائل نوع انسانی ۔ منظومهٔ ما تقیمانش اگرچه دستمال اطفال گردیده مگر در دیدهٔ ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال ست ع

ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد ۔ که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

بجستجوی نیابد کسی مراد ولی ۔ کسی مراد بیابد که جستجو دارد

نام عشق
عشق اسمش میرزا عبدالله ست و از راه و رسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه ست

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده ست ‌‌ جوی صد خونابه آتش تا کبابم کرده ست

نام عشقی
عشقی عزیزالدین محمود کاشی ست و از زبان وله ترجمانش مضامین عشق فاشی ست

شادم که دامنم سر کوی تو میکشد ‌‌ وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

نام عشقی
عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی ست و در عشق عرائس موزون طبعزاد جاده پیمای مذهب آزادی ست

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا ‌‌ یعنی که بسمل از نگه یار کن مرا

نام عشقی خان
عشقی خان از میرزادهای ترک ست از علم سیاق وقوفی داشته چندگاه میر بخشی سرکار اعلی بود دیوانی پر از قصاید و غزلیات دارد و از وست

عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده ست ‌‌ همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده ست

غنچه از شوق لبت در صبحدم خندان نبود ‌‌ بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل کشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ ‌‌ ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

نام عصمت
عصمت اسمش خواجه عصمة الله بخاری ست و عصمتیان سرادق فکرتش بحسن و خوبی مخجل خوبان فرخاری ست

ای هجر بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش ‌‌ گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم مکش

بر روز وصل همین کشت ذوق دیدارش ‌‌ کنون تصور آن روزگار میکشدم

سالها قد تو تا خامه تقدیر کشید ‌‌ قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

بعد چشم تو مصور چو با برو پرداخت ‌‌ شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

با خبری بین که در اندیشه نقش نقاش ‌‌ اینقدر ماند که تصویر مرا دیر کشید

نام مرهم بزبان که گذشت ست گویا ‌‌ همچو شمشیر که بر دل زده تیر کشید

نام عطا
عطا قاضی عطاء الله رازی ست و لطیفه اندیشه سرمایه جان نوازی ست

می‌فشاند تیر گردون از ثریا هر سحر — عقد مروارید دایم بر سر انشای من
زانکه شد در گلشن شان حبیب کردگار — نخلبند محمدت طبع سخن پیرای من
سرمهٔ خاک در او آورد تا کی نسیم — چشم در راه ست دایم نرگس شهلائی من
گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون — علم معنی پرور او تربیت فرمای من
کاربند نظم کی گردد در امضائی انور — عقل کل بی شورهٔ رائی جهان آرای من
در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال — سر کشد صد نالهٔ در وا از دل شیدائی من
میکند بیدار دایم خفتگان خاک را — چون صدائی صور ثانی شور واویلائی من
منزلش دور ست عذری کی رسی با ضعف تن — جز بایصال درودش نیست دیگر رائی من
باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود — خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز

عزیز اعظم خان کوکه بجنس اخلاق و انواع فضائل و هنر موصوف بود و فهم عالی و ادراک بلند او
کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود از وست

گشت بیمار دل از درد و غم تنهائی — ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی
جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا — بیوفا بار طریق خاکساران ابین

عسجدی

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست
و با انشاد قصاید بدیعه بلیغه در معجز طرازی مطلعی از قصیده اش اینست

تا شاه خرده بین سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

عشرتی

عشرتی بر عشرت نغمه پردازیش و لها حیفی و حسرتی ست

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشقی

عشق تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین

از غم عالم دل ست ز حالش خبر مرا — منت نباشد از کرم نامه بر مرا
دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا — یارب رها کنی تو ازین دردسر مرا

دل دامن تو در نفسی باز پس گرفت | کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شادیم از رهائی مرغان هم قفس | شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
متاع هستی از گریهٔ دمادم سوخت | بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت
نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف | مرا تبسم و دشنام هر دو باهم سوخت

عزیزالدین

عزیزالدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست ٭

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی | دمی پیمان ما جوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی | من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عذری

عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف ست و بموزونی طبیعت و سنجیدگی سجیت موصوف مسکن و موطنش قصبهٔ بهلول از توابع دار الحکومت لکهنو ست و درینوقت هفتاد سال کابیش سن و سال اوست فارسی را بلب و لهجهٔ اهل زبان میگذارد و بر هر گونه نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف هنگام قیام لکهنو بطرح گرمی هنگامهٔ صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تازه که برشتهٔ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت باینهمه از اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظهٔ شان نیست قصیدهٔ نعتیه که فی الحال درین شهر بهوپال هدیهٔ فرستاده اشعارش جسته جسته دیدنی و شنیدنی ستی

جز مذاق اهل معنی در خرابات وجود | کام هر خامی چه داند لذت صهبائی من
نغمه پردازان شاخ سدره و طوبی بوند | سایه پرورد همای همت والای من
تا برخ از جلباب خلوت سوی جلوت کرده ام | شد زیارتگاه مردم گوشهٔ الکای من
کی نشیند در مقامات تجرد مشربی | گرد حرص و آز بر دامان استغنائی من
*میشود در مجلس ارباب معنی مستدام | باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با هر یکی از خاص و عام روزگار | خصلت خاص منست و سنت آبائی من
آمد از کان عدم تا در دکانی کن فکان | گشته زیب تاج امکان گوهر یکتائی من

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم | بسم الله الرحمن الرحیم
درد دلت را نبود ای لبیب | بهتری از اسم الهی طبیب
نام خدا طرفه پزشکی ست هان | وه چه پزشکی که مسیحای جان
سرور و سر خلقهٔ پیغمبران | شاهِ عرب درّهٔ تاجِ شهان
ختم رسل خاتم فصِّ وجود | گوهر تابنده بحرِ شهود

عبیدی — عبیدی جوانی نو رسیده بود چندگاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخت باین تقریب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه برد بیت این ست

متاع درد که پرسیدنم نمی ارزد | کرشمهٔ که بپرسیدنش نمی ارزم

عتابی — عتابی عبد الوهاب فکرش در اری نظم را اصطرلاب ست

ذوق جان بازی اگر امنیست نخچیر ترا | در میانِ جان دهم جا چون الف تیر ترا
بتو چون رسد مریضی که ز فرط ضعف جانش | ز دلِ فگار تا لب بهزار جا نشسته
خون شد دلِ خدنگ تو تا از تو دور شد | او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری — عذری تبریزی در فریاد حزینش شور انگیزی ست

آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت | گردِ سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت — عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادر ست و هر دانه از دُر دانهای اصداف افکارش بی بها دُر ست

بر فغانم اگر دهد گوشی | ناله تا آسمان بخود بالد

عزتی — عزتی میرزا جانی شیرازی طبعزادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار | چون من کسی بکام دلِ روزگار نیست
دور از انصاف ست برقِ آشیانِ من شدن | مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام

عبیدی

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد ست نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد و درین عهد مدرسهٔ جهانگیرنگرڈھاکه باهتمام رای رزنیش نفتش هرگونه ترقی می بندد مولدش در قصبهٔ جیتیوا مضاف مشهر میدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مأتین و خمسین از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال رو بکلکته نهاد بجدت طبعی و رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی برداشت و در بعض علوم کتب و رسائل نگاشت از معاینهٔ تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار و تشحیذ الادراک فی حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب والمناهل الصافیه فی مسائل جغرافیه بر مبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعهٔ جرائد نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و لِلّٰهِ دَرُّهٗ ع

ابلهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد — خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد

تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ — دل دیدار طلب دیدهٔ حربا طلبد

کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود — هر کرا دل کف موسی دم عیسی طلبد

از پی خویش عبیدی دل شیدا بسر شک — سر شوریده ز سودا دل شیدا طلبد

بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو — مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس

جز در غم آن ماهرو لغو ست اگر داری غلو — غیر از هوای روی او سهو ست اگر داری هوس

خون که از دیده چکیده ست شراب ست امروز — دل شوریده نمک سود کباب ست امروز

جای یک حرف چو در نامهٔ اعمال نماند — هر گناهی که کنم عین ثواب ست امروز

اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد — چرا ست نیزه بکف در فلک سماک نگر

چارهٔ کارم نیاید از کسی ای یار دوست — غمگسار و یار غار و چارهٔ کارم توئی

ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت — آه از نادانیم در آستین مارم توئی

هیچ دانی جامه ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش — زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی

بزمت گرمی آیم نه از اغیار می ترسم　　ز خوی نازکت میترسم و بسیار می ترسم

عبد المولی اصفهانی ست و مدادش بهره دیده موالی سخنپروه بیانی ے

چنین که تکیه بدستار یار دارد گل　　دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل

عجز من و غرور تو بیشد آشنا بهم　　رسم نو بیست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن　　بی دیده اشکبار نتوان رفتن

گردیست میان ما و جانان هستی　　تا ننشیند غبار نتوان رفتن

عبد الواسع جیلی غرجستانی از شعرای ما تقدم ست و در توسیع دائره صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان مضامین عرب و عجم بخلاع فاخره الفاظش سرفراز و محسنات تازی و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غرای او مشهور انرو در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ے

در میکده رفتیم و دل و خرقه و سوگند　　دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه　　تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی　　گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

عبد الوهاب معموری ست و بفیض وهاب بی منت دلش معمور از مطالب معنوی و صوری ے

پس از عمری که شب در خواب پهلوی تو جا کردم　　ز پیش دیده ام غائب شدی تا چشم وا کردم

از آن قلاش در میخانه میخواهم درون آیم　　که خود را رهن می گردانم و بیخود برون آیم

عاکفی از شعرای گیلان ست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان بشعر میکشود ے

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر　　باغ طربت بسبزه آراسته گیر

انگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم　　بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبد المولی

عبد الواسع

عبد الوهاب

عاکفی

روزِ جزا اگر تو نیائی برابرم   آهی کشم که دود ز محشر بر آورم

عاشقی حسین علیخان ابن آغا علیخان از مردم عظیم آباد و روسای آن مکان نزهت نشان ست نشتر غم تذکرهٔ شعراء ما تاخر و ما تقدم بکمال بسط یادگار اوست و سخنش نیکوست ـ

عاشقی همچو لاله از دنیا   با دلِ داغدار آمد و رفت

عالم هروی ست و علمش بر دقائق شاعری محتوی ـ

گمانِ آن دهان مشکل خیالِ آن میان مشکل   میانِ این و آن مشکل فرا افتاد مشکلها

عالمی جردی اسمش داراب ست و از جداول علمش باغ سخن سیراب ـ

داری هوس که غیر برای تو جان دهد   آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما

آمد آن مه ز سفر جانب سر گشتهٔ خویش   آمد اینم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

عالی مولوی امیر علی دهلوی ست و صاحب ذهن مستقیم و طبع مستوی ـ

شکایتی چکنم از بتان که خود دلِ من   همیشه دشمن جان ست در کنار مرا

عامی نهاوندی ست و در برِ طبعزادگانش علی العموم خلعت دل پسندی ـ

مشبکی چو دلِ من دگر نخواهد یافت   اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

عباس شاه عباس ماضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسرو عجم خوش بیانی ست و غیر نور العین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی ست ـ

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت   دردی که ماند در قدحِ آفتاب ریخت

هر کس برای خود سر زلفی گرفته ست   زنجیر از آن کم ست که دیوانه بر شده ست

عبائی عبای الفاظش دلبرانِ معانی را قبای زیبائی ست ـ

زملک نیست با کم غمم آن کند بلا کم   که بجیرم و بکامِ دگران گذارم او را

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم   چون صبح شود روشن مهرِ تو ز سر گیرم

عبد الحسین حسینان خیالاتش سراپا زیب و زین اند ـ

از هجر رخت روز و شبان عاجز و محزونم ... چون صفت و در بدر و بی وطن آتش

عارف شیخ بایزید بخاری ست و برای معرفت محاسن شاعری اشعارش در آیینه داری ست

برابروی نهادم دل که در دین بند شکستم شد ... بمحرابی شدم مائل که طاعت شد گناه انجا

ز جور و کینه هر چیزی که میگویند از و آید ... همین آئین مهر و رسم دلداری نمی آید

نمی آید ز روی ناز سویم یار ای عارف ... وگر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارف میر حسین لاهوری ست و در فن نظم معروف بهٔ برگزیده طرزی پسندیده طوری ست

چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم ... چندانکه مرا خاک درت جزو بدن شد

چه شد عهدی که با من بسته بودی ... مرا یاد و ترا باشد فراموش

چون مهر رخ دوست بمن سایه فگن شد ... من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد

عارف درویش مردی بود صفاکیش ست

دران روز که آمد ماه من از بندگی بیرون ... چسان آمد زلیخا یا رب از شرمندگی بیرون

عارف یزدی ست و مضامین معرفت آگینش مبرا از ابتذال و دزدی ست

مرا جان دادن از شوق تو آسان ... ولی نادیدن روی تو مشکل

عارفی شیرازی ست و عرفان نکات شعری را باطبعش همدمی و دمسازی ست

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند ... بردارم و بتحفه بر دوستان برم

عارفی هروی منظومهٔ متداوله گوی و چوگان وی معروف ست و سنجیده گوئی موصوف در همان مثنوی بتوصیف اسپ چوگانی می پوید و چنین میگوید ست

چون گوی سپهر گرد ... میدان میدان چو گوی جسته

هر بار که در عرق شدی غرق ... باران بودی و در میان برق

بگریخته آذر از بسیم او ... آویخته عنبر صبا از برهم او

عاری قلندری صفاهانی ست کلامش عاری از تکلف و تصنع در الفاظ و معانی ست

بتی سرکشی کا فری کجکلاہے | برخ آفتابی برخسار ماہے
معطر کن مغز جان دو عالم | بعنبر فشانی زلف سیاہے
بہر گام رہ براه مہر و محبت | دو دیده بدنبال او داد خواہے
نہ در خاکساری چو من بینوائی | نہ در ناز و تمکین چو او پادشاہے
برم تحفہ پیش او از کجا من | نہ در دیده اشکی نہ در سینہ آہے
فگن از سر لطف آن شاه خوبان | ظفر بر من بی بضاعت نگاہے

ظہوری شیرازی ست وحسن کلامش را ابجال ظہور از نتیج بی نیاز ست ؎

ہر زمان گوئی که راز گویم برو جای دگر | جان من جای دگر می باید و پای دگر

ظہیر الدین لاہیجی ظہیر موزونان سخن در معارک نکتہ سنجی ست ؎

نیافتم که سر رشته در کجا بند ست | که آه من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المہملہ

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاہجہان آباد ست و شاعری سلیقه شعار و خوش خلق و نیکو نہاد ست ؎

ببزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم | ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرہن کردم

عاجز میرزا محمد سبزواری ست و با وجود سر فرازی بدیہیم سخن طرازی از لباس تفاخر عاری در عہد امجد علی شاه ثریا جاه در لکہنو ملازم رکاب نجم الدوله بہادر میر آتش شاہی بود بعد تسلط انگریزی بر آن ملک و نہضت واجد علی شاه خلف الرشید امجد علی شاه بن محمد علی شاه جانب کلکته از نزہت آباد لکہنو بسبزوار وطن خودش عود نمود ست ؎

این طرفه پسر بین که زگل پیرہن استش | میگون لب و رخسار قمر سیم تن استش
آن کاکل مشکین که فتاده ست بدوشش | صد ہمچو من دل شده در ہر شکن استش
از خوبی و از نازکی او نتوان گفت | صد یوسف یعقوب بچاه ذقن استش

طبیب نامش میرزا عبد الباقی اصفهانی ست و نبض شناس اسقام الفاظ و معانی ست

منم که روز ازل از من آسمان و زمین   محبت پدری مهر مادری بر داشت

طبیب میرزا عندلیب در حفظ صحت کلام حاذق لبیب ست

گر بیتو بزم عیش ساغر زده ام   صد غوطه بخون دیدهٔ تر زده ام
چون دست سبوی باده مانده ست بجای   دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی ست و طرزش پسندیده در سخن طرازی ست

بحمد الله برنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم   که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طلحه مروزی ست و باستماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزی ست

چون هجر کمر بست بجنگ دل من   در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر از انکه   در گردن تست نام و ننگ دل من

حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابو الظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فتنهٔ باغیهٔ عساکر انگریزی اورا بسلطنت بر داشته بود و لیسرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولتش را در ۱۲۷۴ هجری به رنگون فرستاد و وی از انجا در سال یکهزار و دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت المأوی انتهاض فرمود و عالمی را بفراق دائمی خود متالم و متحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان و توجه بتیجان الرحمة و الرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم باوی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آبدار می سفت و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوئی او در چهار مجلد مطبوع گردیده مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه

بغیر خود ترا ای نازنین همدم نمیخواهم ــ ترا میخواهم و غیر تو در عالم نمیخواهم
گر بصد درد دل از من سخنی گوش کند ــ بشنود قول غرض گوی و فراموش کند

رباعی

زاهد بصلاح و زهد خود مے نازد ــ عاشق بر دوست نقد جان مے بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست ــ تا دوست بسوئی که نظر اندازد

طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بود دو بار بهند آمد و در سنه ۱۰۱۹ بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرمود

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم ــ رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن بر افشانم
درون روضهٔ جان قامتت نهال من ست ــ نهال قد تو نازک تر از خیال من ست
در میان مردمان چون نیست ما را اعتبار ــ همچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر بخوبی درین فن ماهر ست و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر مشاهیر از طواهر

من آن صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم ــ بر دگر بیش صیادم کسے نام رهائی را

طاهر هروی ست و از اوستادی صنعت وی زمین اشعارش گروے

گفتم به ازین فکر من بی دل و دین کن ــ در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طاهر نامش محمد طاهر ست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست ــ ای بقربان تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی آغا قزوینی ست و در گلزار طبعش بهار رنگینی

نمیدهم بنگه رخصت نظارهٔ یار ــ درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می نتوان داد گریه داد ــ چون ابر باید از همه اعضا گریستن

تو و شوخی و تبسم بهزار ناز کردن — من و عجز و جان فشانی ز سر نیاز کردن
چو خمار زور آرد چه خوش ست سوی ساقی — پی جام باده دستی بهوس دراز کردن

ضیا ضیاء الدین محمد صابری ضیاء طبع روشنش در شبستان ابیات بمعروف روشنگری ست
نه از نازست اگر حرفش بلب بر آشنا گردد — سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد

ضیائی اردبیلی ست و رای بیضا ضیاء وی مخجل ضیای بیضای چرخ نیلی س
خوش آنساعت که آید ترک من شمشیر کین با او — رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

ضیغم حافظ اکرام احمد خلف حافظ قطب الدین در اخلاف هادی مسالک خدادانی مقرب حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود زاد و بومش رام پورست و سیر و سیاحتش دور و دور در اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادرست آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود در ۱۲۶۶ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجه ضیغم اجل گشت و ازین واقعهٔ نامرضی غم بسیار بر دلها گذشت دفتر کلامش در جزدان عدم بپیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید س
پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما — آسایش جان بازوی مرغ هوس ما

حرف الطاء المهمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب ست س

رباعی

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد — خونریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد — خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد

طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در آگره صحافی میکرد

آز وست س

ساقیا چند توان خورد غم عالم را — باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

گر دہدت روزگار دست و زبان زینہار — دست درازی مجو چیرہ زبانی مکن
با ہمہ عالم ملاف با ہمہ کس از گزاف — ہر چہ بدانی مگو ہر چہ توانی مکن

نا صدقی

صدقی با صدق و صفا رتبۂ کلامش والاست ؎

عرق نشستہ زبندم برخ نکوی ترا — زمن مرنج کہ میخواہم آبروی ترا

نا صفیری

صفیری دیلمی ست صفیر دلکش او صلادہ خرمی ؎

زپیام من جوابی نشنیدہ قاصدا ما — دہدم باین تسلی کہ ندیدہ ام ہنوزش

نا صفیری

صفیری قزوینی بلبل گلبن معنی آفرینی ست ؎

چارہ مرگ ست کہ از حیلۂ بیمار شدن — نتوانستمش آورد بکاشانۂ خویش

نا صلحی

صلحی مازندرانی ست و سخن طرازیش بکمال اصلاح الفاظ و معانی ؎

صلحی تراکہ طاقت روز وصال نیست — در حیرتم کہ در شب ہجران چہ میکنی

نا صوفی

صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائی ست صفا کیشان صومعۂ دماغش را عالمی تماشائیست ؎

چہ سود زینکہ عتاب تو خندہ آلود ست — کہ زہر کارگر ست ارچہ در شکر باشد

نا صیرفی

صیرفی قاسم ہمدانی ست و صراف رستۂ بازار معانی ؎

غنچہ نگذاشت کارام دل بلبل کند — باغبان امروز گل را سخت بیرحمانہ چید
جائیکہ تو باکسی نشینی — کس با دگری چرا نشیند

نا صیقلی

صیقلی یزدی صیقل گر آئینۂ ہوشمندی و بخردی ست ؎

روز وصال مدعی ہیچ بشب نمیرسد — سیر ستارہ را چہ شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجمہ

نا ضمیر

ضمیر تخلص پنڈت نرائن داس دہلوی ست و در ابیات و عبارتش مضامین لطیفہ منطوی ؎

صد شیشۂ شراب ببزم طرب شکست — دلہا ز دست محتسب بے ادب شکست
مستی چشم یکی سر خوشئ بادہ یکے — نشۂ آن بت میخوار دو بالا افتاد

چنان فریفتهٔ شد دل جمال سلمی را　　که باد لست به گشتگی تسلی را
دران دلی که تو ئی یاد دگیری کردن　　درون کعبه پرستیدن ست عزی را
بستم بنامه تار سفید واشارت ست　　کز دوری تو در رگ جان خون نمانده ست

حرف الصاد المهمله

صبا بر میرزا قادر بخش دهلوی از خاندان شاهی ست و بر نظم سخن قدرتش کماهی ست ه
رنجید ز نالهٔ تو دل نازک حبیب　　صبا بر خموش باش چه فریاد میکنی
صاحب فصیح الدین استرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت را منادی ست ه
دوستان نای بکویش منعم از رفتن کنید　　ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید
صادق نامش حاجی محمد صادق ست و طبع روشن او پرتوی از صبح صادق ست ه
در خانهٔ شکسته نگیرد کسے قرار　　ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جا در بزم آن پیمان شکن دارد　　دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
زکویت می برد امروز فردا غیرت عشقم　　اگرچه زندگانی بی تو دشوارست میدانم
صبائی ملا صبائی ست و انفاس مشک بیزش نسیم دلکشائی ست ه
گیرم که رود قاصد من سوی دیارش　　با او که دهد نامهٔ و پیغام که گوید
از شرم ابروان مه من هلال عید　　خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباحت بیان بر معاصران می افزود ه
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها　　که بر پائی شنیدن افتد از شوق دیدنها
صبوحی هروی صبوحی کش مصطبهٔ طرز نوی ست ه
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم　　دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا　　کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا
صدر شیخ صدر الدین نیشاپوری صدر نشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

بناگوشِ تو ای ترکِ سمن سیمای سیمین تن   سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ مولدش راجه پور در ضلع فریدنگر و دار الامارهٔ کلکته منشارش و مکسب علم و هنر بحسن اصلاح کهیم نرائن رند دهلوی شاهد سخن بر کرسی نظم جلوه گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت وقتی که بخاک مشهد خفت مسوداتش از دست برد زمانه بتاراج رفت این سه بیت از وی یادگار مانده ع

از گریهٔ خود سر بد هم سلک گهر را   در زمزمه آرم ز سخن مرغ سحر را

باز آئی شهید از غم کلکته چه کاهی   کابش خور مقسوم کشد نوع بشر را

از نظم جهانگیر خود آراسته میکن   چون شاه جهانگیر جهانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فرید آباد ست. مردیست نیکو سرشت از قیود خودنمائی آزاد در اشعار گاهی شیدا و گاهی حسن وا مینماید و چنین میسراید ع

رفتم بطوفِ کعبهٔ و افتادم اندر میکده   شوقِ تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

قدر سر مستیٔ لعلِ تو حسن میداند   جرعهٔ چند بکامم کن و احسانی چند

شیدا میرزا رمضان بیگ دهلوی شیدای عروض و آشنای قافیه و روی ست ع

با خضر احتیاج نیفتد براه ما   جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

شیرین تخلص رضیهٔ سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش ست ع

نادیده رخش چو مردم چشم   کردیم درون دیده جایش

من نام ترا شنیده میدارم دوست   نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

شیری از ده کولو وال ست فطرتی لبس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت مولانا یحیی کرده و در وادئ قصیده و قطعه گوئی گوی سبقت از اقران ربوده و دست فصاحت دیگران بسته و مهر سکوت بر دهان ناطقهٔ ایشان نهاده آز وست ع

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشک برآورده فلک تعبیه هر سو

شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعدادش در علوم متداوله علاوه زباندانی ست در سنه ۱۲۸۹ هجری برای تنزه وارد بهوپال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانبی دیگر کشید آزوست ع

اگر آن ماه کنعانی گشاید روی زیبا را — نهد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را
اگر از بهر جان بخشی گشائی لعل جان بخشت — بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را
ندیده اندرین عالم کسی خورشید و شب باهم — بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را
چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو — که نتوان گفت از عشقش دگر مجنون و لیلی را

شمسی شمس سماء معنی پروری ست و نیر برج سخنوری ع

چشمان من برویت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمسی بغدادی ست و در روشنی طبعش بکمال روشن سوادی ع

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست — نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صدر الصدور جهانگیرنگر ڈھاکه جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بمشورهٔ ضیغم رامپوری می نمود در عین جوانی از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام نمکینش بگوش رسید ع

در دل از ضبط نفس صد شعله رقصان کرده ایم — ما ز صرصر خانهٔ خود را چراغان کرده ایم
دیدهٔ ماهست صد طوفان آفت در بغل — خنده ها بر گریهٔ ابر بهاران کرده ایم

شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نهادی ست ع

ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم — کز اهل درد نیارند در شمار مرا

شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش را شوکت فرمان خاقانی ست ع

ز پارهٔ دل من هیچ گوشه خالی نیست — کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده ست

شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعلهٔ آوازش در گداز دلها شهاب ناری ست ع

ابریزی ست

گذشتم از سر و گفتم نیازم اینقدر ست | کشید پا ز من و گفت نازم اینقدر ست
کی غم عاشق ز سیر باغ و صحرا میرود | عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود
ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری | فلک بسیار زین سان لطفهای بی محل دارد
گستاخ مگذر از سر خاک من ای رقیب | دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتم

شهاب ملا عبد الله قزوینی شهب سماء فکرش را کرامت دلنشینی ست

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران | اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شعیب ملا شعیب خوانساری ست و بر مائدهٔ شیرین گفتارش خوانسامانی و خوان سالاری ست

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمن ست که بیدار میکنم

شغف آغا عبد الله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام ست

بوصل یار رساندی مرا چه سیرانم | که این بکار تو ای آسمان سخنی ماند

شکیبی ابزی ست و در زمرهٔ شکیبیانش سرفرازی ست

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی | چون خرقهٔ گدایان هر پاره ز جائی

شمس خواجه شمس الدین جوینی فاضل اجل ست بر هر گونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل ست

یا ترا من وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم
یا وفا یا جفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم

شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ست

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست | در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روزنمایت | چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
جانان دل محزون مرا چند بر آرسته | زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

نمیخواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش   من و آسایش دردی که از درمان بود عارش

شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش وارسی معنی شرفش دانی ـه

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش   مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر رنگینی ست ـه

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست   باید که دل بوالهوس آزرده نباشد

بیمار ترا کار رسیده ست بجائی   کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدرشناس شرافت معانی ست ـه

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی   نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

دل عبث لب بشکوه وا نکند   شیشه تا نشکنند صدا نکند

شریف مولوی سید شریف حسن ابن مولوی نظام الدین مسقط الراس دہلی و مقطع الانفاس فرخ آباد است در وظیفه خواران نواب رئیس آنجا معدود بود و بموزونی طبیعت بعض احیان اشتغال بنظم اشعار هم می نمود و برادر کهترش شریف حسین منصب قضا بلده بهوپال داشت از شرائف نتائج طبع اوست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این   ماه یا مهر درخشان یا ید بیضاست این

روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو   یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماه ست یا خور یا سحر   آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این

چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن   یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این

فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا   یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

شریفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت بسیر حاصل داشت ـه

از بسکه سینهٔ تنگم از فغان پرست   گر تا بروز حشر بنالم همان پرست

شریفی تبریزی غالباً غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از ذهبی

معنی نایاب را در رشتهٔ نظم با آب و تاب میکشد این چند اشعه از آفتاب عالمتاب طبع وقاد وذهن خداداد اوست ؎

افتاد بخاکم گذر آن سرو روان را
من مرده خوشم زیست مبارک دگران را

گر پهلوی این جمع بآتشکده ماند
دل باد سمندر صفت آتش نفسان را

ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر
کز تو هوس عیش بود شاهجهان را

دیگر که کند در ره وحشت سفر ما
برخیز تو ای خار ره از رهگذر ما ؛

دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت
بگذاشت سر سنگ فسان جگر ما

وقت شررافشانی آه آمده یارم ؛
برقی بدرخشید ز جیب شرر ما

رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید
شب جاگه روز بزاید سحر ما

رستیم شجروار بگلزار امارت
غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما

ای شاهجهان مطلع اشعار تو نبود
خورشید بسفتند بسلک گهر ما

هر که نشست درین راه نه آسان برخاست
در ره یار نشستیم که نتوان برخاست

تا زخم من لبی نگشاید بآرزو
کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد

زنهار تا و رسے گل و ریحان بخاک من
ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد

آتش نالهٔ در دم چمن باقی باد
حیف گر نالهٔ من یاد نگیری بلبل

گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش ست
لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

شباب حاجی محمد حسین شبابی بود با زیب و زین ؎

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد
که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکهٔ شیوا بیانی ست ؎

نیست رشکم گرچه می بینند در رویش بسی
کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

شرر نامش میر کاظم ست و مضامین گرم را ناظم ست ؎

بود بهندی برآبگیر این شهر نسبت بهوج پالش میخواندند جیم از کثرت استعمال فرو افتاد بهوپال شد
پال در هندی آبگیر را گویند آبگیر اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یکنیم میل باشد این
خطهٔ سرحد گوندوانه صوبهٔ مالوه واقع شده قلعهٔ سنگین دارد و بحسب شمار ۱۸۶۱ع سه هزار
و چهار صد دیهه آباد و هفتصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری ازان آباد گردید شهر خاص
جای ماند. و بود شصت هزار تن ست و محاصل یکساله او زیاده بر نه لک روپیه شرقی او بلدهٔ
ساگر و جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقهٔ گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز بتوجه و قدرشناسی رئیسهٔ معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلدهٔ قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حجج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی منجملهٔ بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابو الفدا در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولاً و از زمان حام بن نوح
ثانیاً نشان میدهند و گویند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه ست بیت المقدس
و شام و فلسطین وغیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والاقدر را از خاک پاک قنوج ست این بی هنر را مولد و مسکن بلدهٔ بهوپال ست که محل ریاست
جناب رئیسهٔ معظمه موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هر چند شعر و شاعری دون رتبهٔ والای
اوست که خود فرصت این افکار بفضولش در شغل مهمات مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفهٔ
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قرارت کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام بر هر نزدیک و دور علاوه بر آنست اما بمجالست والد ماجد مدظله و برکات مرافقت ایشان
بنا بر توجه بمطالعهٔ کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود موزونیت جبلی احیاناً بسخن سنجی میگراید و گوهر

دردلم گرچه زدست تو هزاران نیش ست　　لیک همچون گل صدبرگ بلب خندانم

ربط کدوئی باده بطنبور لازم ست　　پیوستگی بهم دو کدو را یکی ببین

شائق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدرجان ابن خواجه خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیرنگر ڈهاکه طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسدالله خان غالب می افراشت بست و چهار سال میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از و رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم　　بفرما که از کشتگان من ست این

شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه آلکه ملک بهوپال و حامیه حمی این دارالاقبال ملقب به نائٹ گراند کمانڈر آف دی موست اکزالٹڈ ارڈر آف دی اسٹار آف انڈیا ست هرچند تذکره شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای ع هو المسك ماكررته يتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش و حرفی از کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش تادیه شکر بعض نعمتهای او بستن ست درین دور پسین که رؤسای اقلیم هند غالباً محو نیرنگ تماشای عالم اند و از غایت بدنظمی ممالک و دوری از علم و دانش غلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافه تقوی و فضل در سنه ۱۲۵۴ هجری متولد شد و اولاً در سنه ۱۲۶۳ و ثانیاً در سنه ۱۲۸۵ صدرنشین ریاست شد و در سنه ۱۲۸۸ هجری سنت عقد با والد ماجد بجاآورد و در سنه ۱۲۸۹ بمقام ممبئی درجه نیٹی و تمغه اشتار بانشان شاهی یافت و در سنه ۱۲۹۲ تمغه جدید در دارالاماره کلکته از شاهزاده ویلز ستاند این گزارش پیرا نیز درین هر دو سفر همراه بود نسب ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در سنه ۱۱۲۶ هجری وارد این الکه شد و بلده بهوپال را دارالاماره گردانید این شهر نوآباد از اقلیم دوم ملک هند ست طولش یکصد و یازده درجه و عرض بست و سه درجه یمن و تهامه و مکه در ابتدای این اقلیم و مدینه قریب بوسط اوست غایت طول نهار دریجا سیزده نیم ساعت و ربع باشد و گویند مردمش میان سواد و سمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

سیفا حکیم سخن فهم و سخن سراست ـه

مجنون خموشش ناقهٔ لیلی بهر قدم   عرض نیاز او بزبان جرس کند

سیفی میر یادگار ست و بسیف و سنان خامه و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کارش استوار ست ـه

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد   بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود

حرف الشین المعجمه

شاکر اظهوری شاعر اهل زبان ست و معدود در زمرهٔ نغز گفتاران ـه

همچون جرس ز دوری یار یگانه ام   فریاد خیزد از در و دیوار خانه ام

شاه معروف بملا شاه بدخشی عارفی بود باکمال صاحب وجد و حال بخدمت شاه میر لاهوری قدس سره نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر وا گردی   بر وارسی خویش مهیا گردی

وا گردد یگر و خویش مانند حباب   تا وا گردی ز خویش دریا گردی

شاه مشهور بشیخ شاه نظر ست و از شمشیر نگاهش قلمرو معانی مسخر ـه

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر   یارب که دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاهجهان آباد در فن سخن سرائی اوستاد ست ـه

کشتهٔ تیغ نگاه تو بخون می غلطید   جان همی داد و دگر زخم تمنا میکرد

شد بندهٔ کسی که گرفتش به بندگی   باید بحال زار زلیخا گریستن

شائق محمد جواد خان دهلوی ست و دستگاهش بر هر قسم نظم قوی در اواخر مائهٔ ثانی عشر از هجرت بعهد شاه عالم پادشاه دهلی بوده و از امثال گوی سبقت بوده

بحسن خط خوبت وا رسیدم   خط ناخوان باین خوبی ندیدم

بر وفایم اعتقادش آنقدر حاصل شده ست   مصلحت با من کند گر بجفا مائل شود

نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم   کندم چو دل نه دلبر دیگر چه کار دارم

و وظیفه خواران سرکار رؤسای بهوپال است و سلسلهٔ نسبش را بواسطهٔ شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فرید الدین عطار انتصال و شیخ عطار والا تبار را از احفاد حضرت جعفر صادق سلام الله علیه و علی آبائه الکبار است در سنهٔ ۱۲۸۵ هجری بشهر بهوپال برحمت حق پیوست در شعر مضامین صوفیانه چست می بست از وست

کردی نگه نازو ببردی دل ما را ** یکبار نگاه دگر ای جان جهان را
ای ترک پری چهره اگر رو بنمائی ** بخشم برخت کشور تاتار و خطا را
عاشقش را عز و شانی دیگرست ** محو ذاتش را نشانی دیگرست
بوستانِ بیخزانِ عشق را ** برگ و بار و باغبانی دیگرست
در رهِ عشقش خرامِ دیگرست ** سیر این منزل بگامِ دیگرست
میکشِ خمخانهٔ تسلیم را ** شیشه و صهبا و جامِ دیگرست
شهسوارِ عرصهٔ لاهوت را ** مرکب و زین و زمامِ دیگرست

سیری خیر آبادی ست سیری مرغزار سخن بگام استادی سپرده

اگرچه فاش بگردِ سرت نمیگردم ** ولی ببین که بگردت دلم همی گردد
رقیب تا نبرد پی بوادیٔ وصلت ** بجائی با همه جا سر نهاده می آییم

سیری میرزا محسن جرد باد قانی ست و نکته سنج لا ثانی

دل محمود شد اسیر ایاز ** کار خود کرد عشق بنده نواز
مسیحا چارهٔ دردِ محبت را نمیداند ** بیارید ای عزیزان بر سرِ من چشمِ بیماری

سیری قاضی فقیهی خوش طبعی بود بهند آمده دبشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیده و در علم عروض و قافیه و معمابی نظیر بود این رباعی از وست رباعی

سیری بحریم جان حصول منزل کن ** قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت الله هیچست همه ** بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

غنیمت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید آز وست ه

زاهدا عرفان بدست سبحه و مسواک نیست ... عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست

چون کنم تشبیه ابرویت بماهِ نو که من ... هر سر موی ز ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابوالمجد مجدالدین غزنوی صاحب حال و قال ست و حدیقهٔ او بر کمالش دال ه

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست ... در سخن معنی و در معنی سخن ؛

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف چه ایمان ... بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش چه زیبا

تا ز راراهی بباید همچو درد ... چون نداری گرد بد خوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز ؛ ... زشت باشد روی نازیبا و ناز

آسمانهاست در ولایت جان ... کار فرمای آسمان جهان

در رهِ روح پست و بالاهاست ... کوههائی بلند و صحراهاست

سودا نامش ملا علی اکبر ست و سودای شاهدان طبعزادش معنی رسان را در سر ه

از چاک دل نظر برخ یار میکنم ... سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطلس نظم بخیه بندی هزل بر طبعش غالب و بیاوه سرائی غالباً راغب ه

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست ... نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

تا کی ز گردشِ فلکِ آبگینه رنگ ... بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما ... تهمت نهیم بر فلکِ آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت ست و او را در خوش بیانی بر روی زیادت ست ه

تا کی کشی آزار پیٔ طبل و علم ... سرگشته شوی در طلب خیل و حشم

تا چند چو فانوس خیال از پیِ هم ... گردد بدلِ تو فیل و اسپ و آدم

سید سنیه فریدالدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفریه و صوفیهٔ صافیه

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید　　خاک بیکجا کشید آتش و آب از هوا
دل بهوا در فتد رسم ورع بر فتد　　از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا
از نم نیسان مدان کزدم سلطانست آن　　بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا
بسکه غم تو زدود آینهٔ سینه را　　کرد خجل از صفا سینه ام آیینه را
عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهرم فزود　　مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و آزمود ما را　　غم بر سر غم فزود ما را
بگداخت دل حزین و از چشم　　صد چشمهٔ خون گشود ما را
واسوخت بآه آتش آهنگ　　هر خشک و تری که بود ما را
واشست بآب دیده از دل　　هر نقش زیان و سود ما را
آیینهٔ دل چو گشت روشن　　حق ز آیینه رخ نمود ما را

مژه بگشود یار و دید مرا　　بر سر خار و خس کشید مرا
داشتم چشم مرهمی از دوست　　چشم زخمی ازان رسید مرا
کرد از تیغ جور رای سلطان　　شاهد کافری شهید مرا

ما که خوشیم با غمش با خوشی دگر چه کار　　شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس

ز آتش آن روی روشن آب گلشن می برے　　آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے
عمر مانند حباب ست تو هم میدانی　　زندگی نقش بر آبست تو هم میدانی
چه دهی تو به مرا از می و نی کاین اسباب　　لازم عهد شباب ست تو هم میدانی
طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران　　در خور آتش و آب ست تو هم میدانی

سلطان محمد ساکن سبکی موضعی از قندهار بود بشهر بداؤن آمده سیر کنان در اطراف بگشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانهٔ مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد دران لشکر بود

سرور

سرور پنڈت لچھمی رام لکھنوی از زمرهٔ کشامره ست ونقود خزینهٔ خاطرش جید وسره ه

بیتو جان بر لبم وذوق طپیدن باقیست　　یک نفس فرصت وصد ناله کشیدن باقیست

سرور

سرور شیخ مراد علی لکھنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی بود در سنه ۱۲۴۰ هجری از ین دار الشرور بدار السرور رحلت نمود ه

میکشد بر کشتگان شمشیر کین قاتل چرا　　هر که خود بسمل بود خی سازدش بسمل چرا

یار پرسید غمم ناله وافغان مددی　　رفت از کار زبان دیدهٔ گریان مددی

آشیان در چمن دهر نه بندیم سرور　　شاهبازیم ودرینجا بشکار آمده ایم

این خط کافر که چون حجاج ظالم پیشه ست　　مصحف روی ترا نه یروزبر خواهد نمود

سرور این راز اگر پرسی بپرس از بیدلان ورنه　　چه آگاهیست از راز محبت فخر رازی را

سقا

سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیوشانی ست خالی از جذبه نبود پیوسته در کوچهای آگره با شاگردی چند آب بخلق خلق خدا رسانیدی ودران حالت زبان اواز اشعار آبدار تر بودی از آگره راه سراندیپ پیش گرفت ودر راه سیلان فنا رخت هستی او را در ربود سقی الله ثراه چند دیوان جمع کرده بود هر مرتبه که جذبه بر وغلبه میکرد دیکان یکان را غ شسته آنند بیست

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید　　سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید

دل دیوانه را سر گشتهٔ روی تو می بینم　　بهر مو بستهٔ زنجیر گیسوی تو می بینم

از گریه شدم غرق بخون جگر امروز　　ای دل مده از ناله مرادر دسر امروز

عشق آن گل پیرهن با زم گریبان میکشد　　وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

سلطان

سلطان تخلص سلطان قلم ونکته دانی خدیو اقلیم سخندانی شاهزادهٔ اعظم الدین برادر علاتی شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق جگر گوشهٔ سلطان شکر الله ثمرة الفواد سلطان شهید میو ست سخنش لطیف وکلامش نیکو انچه بگوش رسید نقش صفحه گردید ه

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا　　چون خم می شد روان ابر پر آب از هوا

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام ٭ گرچه شاها تو وجود دو جهان را سببی
بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب ٭ حرف زد با تو خدا هم بزبان عربی
جز دو ابرو شب معراج ندانم قوسین ٭ فرق کم بود ازین نیز بالله و نبی

فا سحابی
سحابی اردستانی ابر مطیر طبعش در درافشانی ست ٭

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده داد ٭ نوازشِ دلِ بی مدعا چه فائده داد

فا سخا
سخا سید سخاوت علی از سادات جونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست ٭

گریه از بس گهراشک بدامانم کرد ٭ در شب وصل تو شرمندهٔ احسانم کرد
بیتو یک چشم زدن دیده بطوفانم داد ٭ انچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
شمهٔ از گلِ روی تو به بلبل گفتم ٭ آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ٭ شانه آخر زکفم برد و پریشانم کرد

فا سرمدی
سرمدی اصفهانی شریف ست چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی متعین گردید طبع شعر دارد از وست ٭

تا تیغ نازآن بت مغرور شد بلند ٭ صد گردنِ نظارگی از دور شد بلند
می در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام ٭ بهر تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام
تا بر سر کونین نهادیم قدم را ٭ دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

فا سراج
سراج مولوی سراج الدین هر چند مولد و مسکنش فرید پور ست مگر اقامت ضلع مرشد آبادش از بدو شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین و تیره روشن میکند ٭

حیران و سراسیمه منم در کویت ٭ امید بدل بسته که بینم رویت
بکشا بیکی عشوه گره از کارم ٭ بر بند گلوی من به بندِ مویت
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان ٭ بخیالِ تو ام و تو بخیالِ دگرے

ندانم نقد دل از من که دزدید این قدر دانم   که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوئی

سامع سامع نامش ملا محمد حسن ست و سامعه را صلائی بسماع کلامش از من ست

چکنم خاطر صیاد عزیزست مرا   ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

سامی سامی سعد الملک قزوینی ست و فکرش در معنی آفرینی ست

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت   کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی سبحانی نامش ملا کمال الدین ست و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکهٔ جهان من شیدائی   چشمی بگشادم از سر بینائی

دیدم که درو نبود بیدار کسی   من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم   چندانکه ز پای تا بسر آب شدم

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد   آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجهٔ سیاست مشهور بخواجه جهان ست و صاحب دیوان ست

دل غریب بکوی بلا گذاری کرد   غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن   کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چو آن لاله جام گیر سپهری بدور شاه   اکنون که گل شگفت و گلستان معطرست

سجاد سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نیکوست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ موهان از توابع لکهنو باوجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاهی به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن بدین آهنگ می نوازد ست

حبذا سرور ذیجاه رسول عربی   ای فدایت دل و جان من و امی و ابی

زین خان کوکه در وادی نواختن سازهای هندی و دف و سائر اقسام بی نظیر زمانه بود اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از و سر بر میزد ؎

آرام من نمید هد این چرخ کج خرام　　تا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم

حرف السین المهمله

سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکلامش مفتون ؎

هر چه دیدم من از ین دشمن جانی دیدم　　غیر دل روز جزا با دگرم کاری نیست

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت　　قربان زبان تو بگو یار چه میگفت

با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد　　خود نام خدا نام خدا میکند امروز

ساحر مجسم جودت و ذکا منشی غلام مینا از عشیرهٔ مخدوم زادگان کاکوری نواح شهر لکهنو بوده و در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذش مصحفی را سرمایهٔ افتخار و شاگردیش قتیل را راس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت ارباب کمال ست و کلام موزونش همه سحر حلال از وست و چه نیکوست ؎

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بی تو　　قبای گل شده بر دوش گل کفن بی تو

هزار بست کنج قفس خوشتر از چمن بی تو　　چراغ گور به از شمع انجمن بی تو

گل هزاره هر کسی که بو میکرد　　ز بس فسرده ولی مردن آرزو میکرد

بسوی قبلهٔ کویت کسیکه رو میکرد　　باب دیدهٔ تر مردمک وضو میکرد

ز بیم دشنهٔ تیز تو کلک صورت گر　　شبیه را دم تصویر بی گلو میکرد

ز خوشگواری آبیکه خنجرت میداشت　　بیکدگر لب هر زخم گفتگو میکرد

ز بوستان گل تر چید و آشیانم سوخت　　یکی ز سنگدلیهای باغبان اینست

ساطع ملا ساطع کشمیریست و در اقلیم نظمش رتبهٔ امیری ؎

دل باختهٔ عشقم گفتم غم دنیا را　　تقدیع مکش مهمان من خانه کجا دارم

صوبهٔ اخترنگر اوده آباد گرامش از جانب سلاطین دهلی بر عهدهٔ تولیت سرکار خیرآباد منصوب و آن عزیز را از بدو شعور کمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان سی سالگی بهار نشو بر در جوش فرزندی تا قبش با عرایس ابکار افکار هم آغوش ست گرمی طبع گرمش کرهٔ زمهریر را کرهٔ نار سازد و رسائی فکر رسایش کمند اندیشه بر کنگرهٔ عرش برین اندازد از هفت کشور و هفت منظر رسائل نثرش شاهد طبعش را بر هفت توان دانست و ازین چند اشعار بجودت طبعش رسیدن می توانست ؎

بوقت نزع آید گر ببالینم نگار من ... بتعظیمش چو بوانه گل برآید جان زار من

تا نشستی دلم بروز کتان ... شب به من برآمدی ای کاش
بو حسن اسد ز نزاکت بدنت ... که بکف شد رگ گلت نقاش
نمک حسن تا کند تاثیر ... زخم به زخم و ناخنی به خراش
عوض یک نگاه خون ریزت ... از دل خود فروختم صد قاش
اگر خنجر کشد از نوک خامه ... بخون جوهر زند بر عرض نامه
غنچه دهانی نمکین خندهٔ ... حسن بشور نمکش بندهٔ
ماه وشی ماه شکارش عذار ... مهر درخشان بجمالش نثار
فتنه گری فتنه فریبش نگاه ... از لب شیرین ز شکر باج خواه
مو کمر هوش ربائی پرے ... چون هنر از عیب سراپا برے

زینت

زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بجوشش بیانی ست ؎

گر وعده دوزخ ست وگر خلد شاد باش ... بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زینتی

زینتی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست ؎

بد خو مکن بوعدهٔ جنس اهل درد را ... بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

زین خان

زین خان کوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست ؎

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو ... تماشا کنم می خورم راز گویم

بجای اشک زچشمم همیشه خون آید | ازین صدف همه یاقوت تر برون آید
باغ را دیدار تو از بسکه حیران کرده ست | غنچه دست از شاخ گل زیر زنخدان کرده ست
سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا | آتشش آب زندگی بخش ست شمع مرده را
در دلم یاد میان یار ست | کاسهٔ چینی من مو دار ست
چشم و دلم ز روئیش با صد فراغ گشته | این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

نامی — روی از مردم ماوراء النهر ست و ناظم وحید الدهر

ز هر سو میرسد دردی و اندوهی و سودائی | کجائی ای اجل آخر تو هم سر برزن از جائی

نام (؟) — رسوائی پسر حالتی یادگار ست پدر بیچاره مرحوم را از مادر بخطائی زهر داد و بحکم خلیفة الزمانی از کشمیر بلاهور آمد تا کوتوال اورا بقصاص رساند طبع نظم داشت از وست

نامی — تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان ست | چشم ازل از دور بحسرت نگرانست

رهائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست دیوانی دارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید | چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید
بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال | چنان شدم که نیارد مرا کسی بخیال

نامی — ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده ست | اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده ست

حرف الزاء المعجمه

نامی — زلالی او گنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن سنجی غیر زلالی خوانسار و معادلش در خوش گفتاری

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم | مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم
نه نکهتے نه گلے نی خرلشے از خارے | درین چمن بچه دل خوش کند گرفتارے

نام زمهری — زمهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از روسای خیرآباد مضاف

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز | تا همه عمر ز آفت لبسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانیست ؎

در بزم ازان بپهلوی خودجا دهد مرا | تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی

رونقی همدانیست و ذاتش متصف بوصف همه دانی ؎

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم | با تو گر میخورم اول بعبس میگویم

ربیعی

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمهٔ طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چندگاه تخلص خود بهاری میساخت باز دانست که یاد از نامهای کنیزکان میدهد تغییر داده ربیعی می نوشت آز وست ؎

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم | گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست | بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

روبیت

روبیت تخلص مولوی حسیب احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم متداوله فخر اب و جد نقاوهٔ خاندانی و موسس اساس معرفت سبحانی حضرت مجدد الف ثانیست مولد و منشارش شهر رامپور ست باوجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او را نیکو سلیقه و شعور بود بااوستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحبه ادامها الله بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام ازین دار ناپائدار پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۶۲ هجری انتقال نمود آز نتائج افکار اوست ؎

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینه بود | هر فغان کز دل کشیدم جوهر آیینه بود
میل دل رم خورده بزلف تو مدام ست | این آهوی من صید گرفتاری دام ست
موی پیچیده بمکتوب فرستادم من | یعنی از محنت هجران تو چون مو شده ام

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن   گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

رفیع موسوم بمیرزا محمد رفیع ست رتبه اش در وقوف فنون معانی و بدایع عالی ست

اول عشق تو اشک بجز ساباط داشتم   این زمان چشم بصد خون جگر تر میشود

هر دم بعرش رسد گر زمانه بیعمهٔ   بقصد آنچه بجا کم فلک بر دارد

رفیق اصفهانی نامش ملا حسین ست و در دیدهٔ ارباب بصیرت سواد شعرش انسان العین ست

دل خوش نشود ترا ز مشکل ما   مشکل ز تو خوش شود دل ما

زدی ز روزم بتر امروز و از دیشب بتر امشب   چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد   که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند   که آن چاک گریبان آفریدند

من و جورش که مخصوص منست این مرحمت ورنه   چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

خرقهٔ پشمین بهر نوع ست میباید فروخت   بادهٔ رنگین بهر نرخ ست میباید خرید

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم   مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم   چو با دیگری بینمت چون نگریم

بغیر آن ماه را بی مهر و با من مهربان گردی   خلاف عادت خود گردشی ای آسمان گردی

رفیقا اعلی شان کلام رندانهٔ او از انداز کلام دیگران بالا ست

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد   اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست

رکن قاضی رکن الدین قمی دعویدار رکن رکین مملکت ابیات و اشعار ست

شدم بادای خون من در گردنت   یا ز خود یا از حنا یا از منت

روح قاضی روح الله قزوینی گلهای گلستان طبعش با کمال رنگینی ست

هزار سال ز مرگم گذشته بود اکنون   بمرگ خویشش اگر بودی اختیار مرا

روحانی ابو بکر سمرقندی ارواح با آهنگ موزون او آرزومندی ست قطعه

رشید محمد رشید رشدوی درین فن از زین سخن پیدا و پدیدست ؎

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند | غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رشید خواجه رشید الدین وطواط بلخی از شعرای ماهر بود و قدرتش بر نظم از قصایدش ظاهر ؎

خبر درد من بعالم رفت | آن جفاجو هنوز بیخبرست

رشیدی زرگر در صیاغت زر کامل العیار بود و مرشد ارباب هنر ؎

هر که یکدم سر همصحبتی ما دارد ؛ | گردم تیغ بود بر سر ما جا دارد

جز دم تیشهٔ فرهاد کز و خون میریخت | هیچکس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

رضا جربادقانی ست و کلام نغزش بدلها در ریشه دوانی ؎

گویند مردمان غم دیوانه میخورند | دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رضا نامش میرزا سید رضاست و خیالاتش مقبول دلها ؎

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود | تا چشم کار میکند این آب میرود

رضا میر محمد رضا طوطی خوشنواست ؎

رمید خاطرم از هر چه هست در عالم | بغیر یار که او عالم دگر دارد ؛

بیابان بلا خاری ندارد | که از دامان من تاری ندارد

رضی قاضی نامش رضی الدین اصفهانی ست و در دار القضاء نظم فرمانش اذعانی ؎

از خدا قرب تو آن روز که میخواست رقیب | کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی رضی الدین نیشاپوری حسن پیرای شاهد معنی حقیقت بلباس الفاظ صوریست ؎

چو رسی بطور سینا ارنی بگوی و بگذر | که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رضی میر مرتضی شیعی ناطقه اش را با نظم آشناییهاست ؎

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب ؛ | جهان و هرچه درو هست از تو یار از من

رفیع اسمش رفیع الدین لبنانی ست و بر ماح افکار بلند در صید عنقای معانی

درخورِ حوصلهٔ شوق نباشد جامی　　　　بهر ما وقف توان کرد خمستانی چند

رحیم شاهزادهٔ رحیم الدین نبیرهٔ سلطان ٹیپو ست و شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق از بنی اعمام او در ٹالیگنج کلکته بعزت و عظمت میگذراند و مصروف نعت سرائی سرور کائنات میماند هفت بندی باندازِ هفت بند کاشی در شان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته و لآلی شاهوار مضامین نو آئین سفته بیتی از ان که بگوش رسید ثبت گردید ؎

انچه از تو قیر و عزت شد سلیمان را نصیب　　　　هم بفیضِ صورتِ تصغیرِ سلمانِ شماست

رزین نامش سید ناصر علیخان ذو القدر بهادر ست و رایش رزین و افکارش بی بها دُر ست ؎

رنگین که کرد پنجهٔ مژگانم اینچنین　　　　لعل و گهر که ریخت بدامانم اینچنین

دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد　　　　دستِ جنون گرفته گریبانم اینچنین

رسوا درویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده شهر بنارس را برگزید مدتی انجا آسود میرزا بلاقی شاهزادهٔ تیموری تعهد و تفقد حالش میفرمود بعد زمانی ازانجا رفت و راه وطن پیش گرفت ؎

از من ای طائر دل عزم رمیدن داری　　　　که چنین در قفسِ سینه پریدن داری

چشم غمدیدهٔ من انچه ز هجران تو دید　　　　شمهٔ گویم اگر گوش شنیدن داری

یادت آمد مگر از قتل منِ خستهٔ زار　　　　که بدندان لب افسوس گزیدن داری

دفترِ عقل بشو از میِ گلگون رسوا　　　　اگر از قید جهان فکر رهیدن داری

رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهاریست ؎

بعیبِ بیوفائی تا نگردد متهم یارم　　　　بهر کس میرسم شکر وفائی یار میگویم

تیره بختی بین که نشناسی که افغانِ منست　　　　بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی

رشید گاذرونی ست و کلام رنگینش را لباس بوقلمونی ؎

ز فریادِ سگت شبها مرا خون در جگر باشد　　　　مبادا بر سرِ کوی تو غیری در گذر باشد

رافت! بیا تشش بوعت لطافت ست ؎

در عین شباب توبه کردی رافت — کاری کردی که هیچ کافر نکند

رافت

رافت شاه رؤف احمد خلف الصدق شاه شعور احمد متوطن شهر رامپور از اخلاف مقرب بارگاه یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سهرندی مبرورست مدتی در شهر بهوپال بارشاد و هدایت مشغول بود و هر یکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجهٔ قصوی می نمود در ۱۲۴۹ه بعزم حرمین شریفین دل از بهوپال برکنده رخت بصوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چهل و هشت سالگی در ۱۲۸۹ هجری غریق بحر رحمت الٰهی گردید ناخدای جهاز در رویا بر جلالت شانش متنبه شده نعش او در بندر لیس رسانید و زیر زمینش آسوده گردانید ناظم سیر گوست صاحب دواوین فارسی و اردو و این چند شعر از کلام اوست ؎

قدِ رعنای تو شعله چه شعله شعلهٔ سوزان — بود رخسار تو آفت چه آفت آفتِ ایمان

بدیدم شب عجب عالم چه عالم عالمِ ظلمت — چه ظلمت ظلمتِ کاکل چه کاکل کاکلِ پیچان

رباعی

حمدیکه صد و رناشقان است سرور — شکریکه قلوب عارفان راست حضور

رافت همه لائقِ خدائیست که کرد — در خلوتِ جمع و جلوتِ فرق ظهور

از مثنوی ذوالبحرین ؎

بحر و بر از گریهٔ پرخون من — میدهد آرایشِ صحنِ چمن

دامن کوه از دلِ سوزان بسوخت — آتشِ آهم دلِ عمان بسوخت

بچهٔ اشکم دل و جان غرق کرد — دیدهٔ من پردهٔ من خرق کرد

های صد افسوس ازین ماجرا — مردم و آمد نه دل آرام ما

رحمت

رحمت رحمت علی دهلویست و در طریقهٔ شاعری سالک صراط سوی ؎

من و رعنا جوان شوخی که چشم مست او رحمت — بکافر ماجرائی میزند راه مسلمانها

استعدادی داشت شرحی در حل غوامض و مشکلات و تبیین نکات و اشارات وقائع نعمتخان عالی
بکمال لطافت نوشته یادگار گذاشت در نظم و نثر فارسی از والد ماجد خود فائق بوده و در ربط و
ضبط لآلی مضامین رنگین بقوالب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال کما بیش میگذرد
که روحش رشتهٔ رابطه جسم گسست از کلامش این دو بیت یادست ؎

طرفه صیادکنی رسم بحال بلبل   گر به بندی برگ گل پر و بال بلبل
شبی که چهرهٔ آن ماه را نظاره کنم   روم بسورهٔ اخلاص استخاره کنم

راضی شوستری ممهد بساط سخن گستری ست ؎

خوش آنکه شب کشی و روز برسرم گوئی   که آه این چه کس ست که کشته ست این را

راضی فصاحت خان رازیست   و مضامین برجسته از بندش او راضی ؎

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست   دیده ام هر جا دری انجا سجودی کرده ام
در چه ساعت ز نظر رفت که بی او چشمم   روز روشن بشمارد چو منجم انجم
در وصل داشت این دل غمگین سر وراز و   ای زندگی بجان تو مردیم دور از و

رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت دلخون   بر خاک فشاندار چو تیرم گردون
با گوشهٔ خود ساخته ام همچو کمان   از خانه نیایم بکشیدن بیرون

راضی گیلانی کلامش مرضی ارباب سخندانی ست ؎

بخت گر در خواب یکشب همدم یارم کند   دل طپید از ذوق چندانیکه بیدارم کند

راغب کلب حسین تبریزی دهانش در گلریزی ست ؎

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی   این هم که جوابی ننویسند جواب ست

راغب میر یوسف از مردم اردبیل ست و خاطرش راغب نظم جمیل ؎

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن ست   ای دیده خون مبارکه هنگام دیدن ست

مرغ روح خود از آن در قفسِ تن دارم | که بگردد تو بگردانم و آزاد کنم

دعوی — دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفه اش ذہن نشین ارباب تمکین

دست من گیر که این دست ہمانست که من | بارہا در غمِ ہجران تو بر سر زدہ ام

دقیقی — دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پر زور

دقیقی چار خصلت دوست دارد | بگیتی از ہمہ خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالۂ چنگ | شراب لعل و کیش زرد ہشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات | رہرو آن لحظہ بنالد کہ بمنزل برسد

حرف الذال المعجمہ

ذکی — ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسۂ منشی احمد علی رسا سلمہ اللہ تعالے متوسل این ریاست و نگارندۂ این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعہ از کلام فصاحت نظام ایشان ست رباعی

یک صاحبِ فیض در ہمہ عالم بس | کسری در عدل و در سخا حاتم بس
آرایشِ ملک راقباد و جم بس | ما را بجہان شاہ جہان بیگم بس

قطعہ

آفتابِ اوجِ عزت ماہ انجم انجمن | ہست صدیق حسن نواب گردون بارگاہ
خلعتِ زیبا ز نوابِ گورنر آمدش | کاطلسِ گردون نیرزد پیشِ او یک برگ کاہ
وہ چہ خلعت خلعتِ زیبا تر از نسرین و گل | وہ چہ خلعت خلعتِ رخشان تر از خورشید و ماہ
در رہِ تاریخ دل پائی تعب ببرید و گفت | خلعتِ نواب والا پایگہ آمد بجاہ

[در میان قطعہ:] بمبارکباد ورود خلعت صدیق حسن خان بہادر (؟) — سنہ ۱۲۸۹ھ

حرف الراء المہملہ

رابط — رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشہور ست اگرچہ قصبۂ امیٹھی از توابع لکھنؤ مولد و موطنش بود لکن در شہر لکھنؤ نشو و نما نمود و در علوم رسمیہ

بوی تو ارد هد نفس جانفزای صبح　　گوهر ز اشک دیده فشانم بپای صبح
عمری بهجر دوست ندیدیم شکل روز　　شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح
داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل　　هر کسی در چمن دهر ملالی دارد
چار ابروئی تو با شد بزمین چار هلال　　چرخ بیهوده بنازد که هلالی دارد

حکمی اصفهانی سر آمد ارباب نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم　　دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صد ایش نمک پاش دلهای ریش ست ؎

ندارم هیچ سر ترسم که در هنگام قتل من　　زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی اگر شعرش بشنوی از خود روی ؎

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را　　هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
باز در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم　　گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی گنج بهاری لال بعهدهٔ بخشیگری ریاست رامپور از طرف نواب کلب علیخان بهادر والی آنخطه مامور بمشرب فقر ادلش مائل پابندی علایق دنیاوی بترک و تجرید حائل شاگرد مولوی رفیع الدرجات زهت و بشعر فارسیش خیلی رغبت

گاهی زنیم بر سر و گاهی بسینه اش　　کوتاه باز دامن آنشوخ دست ماست
دشوار نمیگشت بما زندگی ما　　گر هجر چنین در پی آزار نبودی
از باد پریشان نشدی گر سر زلفش　　سنبل بچمن نافه بتاتار نبودی
اعجاز مسیحی نشدی زنده دگر بار　　گر لعل لبش بر سر گفتار نبودی
گر باد صبا وصف دهان تو نمی خواند　　خامش دهن غنچه بگلزار نبودی
حیرت ز جفایش نشدی رنجه دل زار　　گر یار مرا لطف با غیار نبودی

حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجمل اله آبادی ست طریقهٔ درس و تدریس و مشیخت بذات

حسین خواجه حسین هروی این شعر لطیف از و مروی ست

مژه مانع نشد از گریهٔ من شیدا را   نتوان بست بخاشاک ره دریا را

حسین نواب غلام حسین خان شاهجهانپوری از احفاد نواب دلیر خان منصبدار شاهجهانی بانی شاهجهان پور بود بکمال عزت و توقیر زندگانی مینمود در نظم و نثر فارسی وارد و مهارت کامل داشت زائد از بیست سال گذشت که قالب خاکی گذاشت خوب میگوید

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند   افگند زلزله نام تو بایوانی چند

جنس کاسد بکف یوسف کنعان افتاد   چیده حسن تو بهر ناحیه دوکانی چند

گو بیک جلوه زجا میرود از خویش حسین   برق در خرمنش انداز بجولانی چند

بسوزد خرمن گل آتشین روی که او دارد   زند سیلی بسنبل عنبرین موی که او دارد

نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد   مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد

زبان در کام میدزد دسنان بیش نگاه او   کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد

حسین از نقد جان داری تو سودا کن که من رفتم   قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد

نگهش گوشه نشین ست و جهان شد برهم   عالمی کشت و خدنگش بکمان ست هنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذی حرمت بود

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد   دست و پائی میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حضوری لاله گوربخش هندو نژاد و درین فن روشن سواد ست

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد   انچه با پرویز می بایست با فرهاد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکهنویست که واجد علی شاه بادشاه معزول ملک اوده از کلکته بعطای خطاب مرحمة الدوله سید غضنفر علیخان بهادر صولت جنگ نامورش فرموده و بتربیت پدر صاحب هنر خویش دستگاهی در نظم و نثر فارسی وارد و حاصل نموده طبعش بذله سنج و لطیفه گوست و این اشعار مشعر خوشی فکری اوست

نام حاجی

حاجی محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین زبانی ست ؂

بیگانگی بطینتش از بس سرشته اند　　هر کس باو نگه کند از خویش میرود

نام حالی

حالی مولوی الطاف حسین از پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ؂

صید نا افگنده محوِ دست و بازوی خودست　　این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

نام حامی

حامی میرزا شاعری بود لطیف و گویا ؂

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم　　که شب امیدواری درِ خانه باز باشد

نام حریفی

حریفی ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و از بادهٔ سخن سرشار ست ؂

جنون دارد منِ سرگشته را در کوه و هامونی　　که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

نام حزنی

حزنی ترشیزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزی ست ؂

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد　　ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

نام حزینی

حزینی سید حسن استرآبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادی ست ؂

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن　　ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

نام حزینی

حزینی یزدی سخنوری بود سنجیده و بوجدان اهل وجد کلامش پسندیده ؂

غمگین نمی شوم ز دفائی تو بار قیب　　از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست

نام حسامی

حسامی خوارزمی مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده ؂

با چنین درد و غم از چهرهٔ زردی دارم　　گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

نام حسن

حسن حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست ؂

نگنجد ناله ام در زیر گردون　　مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بزم چشم براهِ من ست و من　　دستِ جنون گرفته بویرانه میروم

ای باد صبا طرب فزا می آئی　　رباعی　　از طوف کدامی کفِ پا می آئی

از کوی که برخاسته راست بگو　　ای گرد بچشم آشنا مے آئی

ازان مردم که جان دیگر اسنے بجانِ دیگران چون زنده باشم

جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرطِ آن دلم در کوئے او شد که تا جان بر نیاید بر نیاید

جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بر شاعری مجبول و مفطور راو لاابجا میلان تمام داشت پس باندار بعض بزرگان آن طریقهٔ نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نامِ خدا نورِ قدم صلِ علے فخر الامم عالی نسب والاهمم یعنی رسول محترم
رکن رکینِ اصطفا حصنِ حصینِ ارتضا برجِ متینِ اجتبا مسند نشینِ محتشم
صبح صباحت روی او شامِ ملاحت موی او محراب دین ابروی او نو زیست از سرتاقدم

جناب تخلص میر ابوطالب ست موزونی برمزاجش غالب ؎

اسیرِ بینوایم بیکسم زارم گرفتارم بخون غلطیدهٔ اشکم ز چشم افتادهٔ یارم

جوش محمد نظام پنجابی بجور کلامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

بران سرم که دگر با کسے نیاویزم امید لطف ز یاران روزگار غلط

جوهر منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر معانی در اردو شاگرد خواجه وزیر لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

حرف حاء مهمله

حاجب آغا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

حاجی خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگسِ تو که هستیم مست از و چندان گریست دیده که شستیم دست از و

تا ادیم ست و عقیق ست و سهیل یمنے
تابود لعل بدخشانی و هم در عدن

تابود کوه و بیابان و گلستان بزمین
بر سر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن

دائما باد فزون شوکت والا جاہے
کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

ثنائی میرزا عاشور بیگ دہلوی از آبیاری فکرش بہار نظم را تازگی و نوی ست ؎

ز جفائی تو خزان بر سر باغم زده اند
از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

حرف جیم تازی

جامی مولانا محمد جامی لاہیجی جام آشام مصطبۂ دقیقہ رسے و نکتہ سنجی ست ؎

غم زمانه که در ہیچ سینه جا نگذاشت
زمین سینۂ ما گرم بود پا نگذاشت

جاوید ملا علی جاوید مازندرانی ست و سنجیده گفتاری را باز بانش ربط جاودانی ؎

بره زارم کاشکی بعد از ہلاکم بگذرد
گر ز خونم نگذرد بارے بخاکم بگذرد

جذبه نامش آغا مومن کاشی ست و جذب القلوب از کلامش ناشی ؎

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز
یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

جعفری میر محمد جعفر تبریزی ست ولب و لہجه اش باین طرز در گلریزی و شکر آمیزی ؎

دوش با من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود
این عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود

گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پیت
آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

جلال خواجه جلال درکانی ست و جلالت نظمش را با نظم دیگران بالا خوانی ؎

کمند زلف چو بر بام آسمان فگنے
ستاره را بزمین بوس خویش باز آری

جلال سید جلال الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب او شاعری را
مباہات ؎

دی ماه را بروئی تو تشبیه کرده ام
امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم

جلالی جلال الدین محمد اردستانی از اجلۂ نغمه سنجان بزم خوش بیانی ست ؎

سبحه از دانهٔ شبنم بکفِ هر گل تر ‌‌ ‌ تر زبان ست بتحمید زبانِ سوسن
ز مهر بریست ز تاثیر هوا کرهٔ نار ؛ ‌ عکس گلهاست شفق نیست برین چرخ کهن
وقت آنست که گلبانگ طرب بر دارم ‌ وقت آنست کنم دور ز دل رنج و محن
وقت آنست که در مدح امیری گویم ‌ چند اشعار و بجوئیم از و داد سخن ؛
اول این مطلع ثانی بحضورش خوانم ‌ کوست چون مطلع خورشید سراپا روشن
ای زهی سرور عالی همم و فخر زمن ‌ ذی کرم صاحب فرید صدیق حسن
ناظمِ منتظم و عظمتِ ملکِ بهوپال ‌ قاطعِ بیخ ستم جامعِ اخلاق حسن
ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت ‌ مخزنِ فیض اتم کان هنر منبع فن
عالم و متقی و سید عالی رتبه ‌ بر همه دانائی او هست دلیلم روشن
آنچنان نقش طرب لطف عمیمش بربست ‌ یکقلم حک شده از لوح جهان نام محن
منعقد بزم سرورست بعهدش هر سو ‌ خیزد آهنگ بشاشت ز در هر برزن
لطف او موجب افزایش تاب و طاقت ‌ خلق او باعث آرامش روح ست به تن
عدل را گرمی بازار ز ذاتش باشد ‌ یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مامن
صورتِ امن شد از خوبی نظمش پیدا ‌ گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن
قهر او زلزله برپا کن و محشر آشوب ‌ مهر او صندل دردِ سر بیمار حزن
از دمِ تیغ ظفر پیکر او روز وغا ‌ همچو سیماب فتد لرزه بجسمِ دشمن
آن شجاعیکه سر معرکه در رزمگهش ‌ بد تر از زال بود رستم و سهراب و پشن
از کفِ او که گهر بار سحابے باشد ‌ او فتاده در مقصود بجیب و دامن
بر سرِ ذره اگر نیر مهرش تابد ؛ ‌ کندش صورت خورشید بیک چشم زدن
منکه باشم که کنم مدح چنین ممدوحے ‌ خامه مکسور و دهن بند و زبانم الکن
ناید از دست و زبانِ قلمم مدحت او ‌ به که ثاقب بدعایش بکنم ختم سخن

کوچ بکلکته رسانیده مقیم ٹالیگنج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق بسان والد ماجد خودش بخلعت علم و فضل و بحلیهٔ اخلاق حمیده و صفات برگزیده محلی علاوه بران فخر دودمان در دقیقه سنجی و موزونی طبع معلی ست و اینک کلام با نظامش گواه این مدعا — ۵

دلی آزادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی　　درونی سادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی

تو ای عاشق ز اشک سرخ در پیمانهٔ چشمت　　مصفا بادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی

چرا روشن نگردانی شب تاریک عاشق را　　جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری

شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز　　ز فیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری

ندیده است کس از شاخ خشک میوهٔ تر　　بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین؟

حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تفرشی ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی ه

چاره مرگ ست اگر کار بنا کس افتد　　مشکل اینست که کارم بکسی افتاد ست

ثاقب شیو پرشاد ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو ست ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دهان چنین درهای غیر مثقوب بر می آرد قصیده

فصل گل آمد و بشگفت گلستان زمن　　در عدم خاک بسر باد خزان شد ز چمن

بست رخت سفر ملک عدم حسرت و غم　　شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن

می برد باد صبا مژده بهر سو ز بهار　　نکهت اندوز زمان ست چو صحرای ختن

چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس　　غنچه غنچه بشگفت از گل صد برگ و سمن

کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار　　نغمه در کوچهٔ منقار عنادل مسکن

طوطیان مست بهر شاخ سرایند سرود　　قمریان محو نوا سنجی کوکو همه تن

مردم دیدهٔ نظاره برنگ گلچین　　کرد لبریز ز گلها همه جیب و دامن

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن حدت
طبعش بتکمیل این فن مقتضی غث و سمینش بسیارست و اینک مشتی نمونه از خروارے

من نمیدانم که گبرم یا مسلمانم که گه — سجدهٔ بت میکنم گه سجدهٔ یزدان کنم
بیا در قتلگاه ناز خود امشب تماشا کن — بیکسو رقص شمشیرست و یکسو رقص بسملها

تفته منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذهٔ میرزا اسدالله خان غالب ست
و طبعش جان موزونیت را قالبے

این اگر گویم کرا آید یقین — قصد جانم یار جانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته ست — زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی ورکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی ستے

لطف با غیر غایتے دارد — جور با ما نهایتے دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند — هر که بینی حکایتے دارد

تقی معروف بآغا تقی اصفهانی ست فردی بود از جرگهٔ تلامیذ رحمانی ے

بجرم عذر جرم نگفتن گناه من — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

توفیق صدرنشین وسادهٔ عز و تمکین شاهزادهٔ بشیرالدین خلف الصدق فرازندهٔ چتر و
کلاه سلطان شکرالله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرینگ پٹن حرسه الله
عن العاهات والفتن هنگامیکه جد امجد توفیق در معرکهٔ جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ ساچمه و
کلهٔ تفنگ راحب شهادت یافت و باعلی علیین شتافت وملکش مسخر ولات فرنگ گشت
والدش را با جماعهٔ اخوان و عزیزان در قلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً
عساکر آن قلعه مصدر شورش و فساد گردیده همین وارث دیهیم و گاه را بسروری بر داشتند
و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آختند انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه به آب تدابیر
صائبه منطفی ساختند و بودن مستحقان خلافت دران مرز خلاف مصلحت دیدند جمله را خانه

نام بیخبر

بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورنمنت شمالی و مغربی الهٔ آباد ست این دو شعر از وی گوش افتاده است

نیست آشوبیکه از دستت ستمگر برنخاست — فتنهٔ ننشست از پا تا که دیگر برنخاست

بیخبر جائیکه من مشغول ضبط گریه‌ام — در بهاران ابر هم باد دیدهٔ تر برنخاست

نام بیغم

بیغم بیراگی از فقرای هندوان بود احیانا ز زبان بشعر فارسی میکشود ست

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست — هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

حرف بای فارسی

نام پور حسن

پور حسن از شاعران اسفرائن ست و ناظم خوش فکر نیکو سخن ست

روز روشن چونکه بی‌بنت ای ماه تمام — شب تاریک ستاره بشمارم چکنم

چون خدا روی نکو در دو جهان داد و دوست — منکه پور حسنم دوست ندارم چکنم

حرف التاء

نام تابعی

تابعی میر محمد تابعی شیرازی ست و ماهر طرز نظم طرازی ست

دی کسی گفت یارت اینجا بود — گفتم ای وای من کجا بودم

نام تائب

تائب محمد اکرم پنجابی ست و مالک ملک معنی یابی ست

سحرگه چون دل زارم شکستی — شب آن عهدیکه با من بسته بودی

باین زودی چه جستی از بر من — مگر عهدی بدشمن بسته بودی

نام تسلیمی

تسلیمی کاشی ست نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازه مضمون تراشی ست

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت — ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

نام تشنه

تشنه محمد یوسف ابن بدیع الزمان اصل آب و دانه اش از شهر جسرست و کالبدش از از عناصر همان شهر هوای کسب کمال بکاخ دماغش پیچید از جسر بدار الامارهٔ کلکته رسید انجا علم عربی و فارسی و انگریزی میخواند و از موزونی طبع اشعاریکه سر برمیزند بنظر اصلاح

ترا بر جمله خوبان برگزیدای وای چون سازم ‏ زدست من نمی آید که چشم خویشتن بندم

باقی عبدالباقی تبریزی از نغمات شکرین و نالهای نمکین در شکرریزی و شورانگیزی ست

اضطرابم نگذارد که نشینم جائے ‏ انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی ست

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم ‏ نبیند هیچکس در خواب یارب انچه من دیدم

برهان میر برهان الدین ابرقوے کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی ست

مارا بنامه نیز فراموش کردهٔ ‏ دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست

بسمل امیر حسن خان از روسای کاکوری متصل لکهنو و دلهای سخن شناسان بسمل تیغ مصاریع اوست

آنقدر از دل صدپاره نماندست بجا ‏ که با حباب توان رقعهٔ انشا کردن

بلیغ امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاغت و فصاحت ادا می نمود

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد ‏ این دانهٔ یاقوت ز درج گهر افتاد

از دست مسیحا گره کار چو نگشود ‏ بر نعش بلیغ آمده و نوحه گر افتاد

بهائی بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان و حلوای او برای اهل ذوق خوان یغما

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی ‏ خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد ‏ زانکه می ترسم که در عشق تو باشد آه او

بیانی خواجه شهاب الدین عبدالله از راه و رسم خوش بیانی بخوبی آگاه ست

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود ‏ میان حسن تو و عشق من غبار نبود

بیانی نامش عبدالسلام ست و در ادای نظم نیکو بیان و خوش کلام ست

بیم از وفا ندارد و وعدهٔ که من ‏ از ذوق این نوید بفردا نمی رسم

از سایهٔ نخل دولت میخواهم　　همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

انسخ مولوی عصمة الله ابن رحمة الله وطنش قصبهٔ پنڈوه در ضلع هوگلی از تلامذهٔ مولوی عبد الغفور خان بهادر نسّاخ ست در تلاش مضامین نمکین و الفاظ شیرین طریقهٔ استاد خود می پوید و چنین میگوید

شمع چون پروانه میسوزد زروی آتشیز　　کی به هیئت تاب استادن بود پروانه را

بلبل از باغ چرا ناله کنان مے آید　　شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

انسی مولانا امیر حاجی انور بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را با طبع لطیفش مناسبت و مؤانست بسیاری

شاید که به بینم سر خود در قدم او　　خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

حرف بای موحده

باقر ملا باقر خورده فروش کاشانی ست و دوکان چین رستهٔ بازار سخن سنجی و خوش بیانی

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما　　که بمیریم و کسے گریه کند بر سر ما

مدعی گر برد پیش محتسب مستم چه باک　　آه کو هشیار سوے میفروش آرد مرا

غم دیرینهٔ او با دل و با جانم گفت　　چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا

یارب آن سوز فگن در دل دیوانهٔ ما　　که کلیم آید و آتش بره دا نه خانهٔ ما

اگرچه کوهکن از پیش بی ستون برداشت　　ولی چه سود کشد سنگ راه پرویز ست

باقر گمان مهر و وفا داشتی بیار　　این جورها سزای دل بدگمان تست

باقر یکی و عشق یکے و جنون یکے　　گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شده ست

از بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم　　در دست کسی نیست که مشت پر ما نیست

خود را بچه مشغول کند آه چسان زد　　بسمل شده را که طپیدن نگذارند

ما در خور فراغت وصل تو نیستیم　　ما را برای خاطر هجران نگاهدار

درین بلاکده از درد و غم مترس امیر … کدام دل که زسنگ بلاش نشکستند

داد در دست اجل هجر توام در محفل … بود گوئی ز دو صف تیغ دو پیکر محفل

در جهان پنج یکی باعث عیش دگرست … خون دارا شد و آراست سکندر محفل

میکش نرگس مخمور تو بر خاک انداخت … جام گل در چمن و ساغر مل در محفل

پای در سلسلهٔ اشک و بسر داغ جنون … شمع سوزان منم و دهر سراسر محفل

بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ … یافت نور دگر از شیشهٔ و ساغر محفل

هیچکس را بر تو نیست نگاهی به دگر … همکنارست بهنگامهٔ محشر محفل

جان ربودند و دل و تن همه داغ ست هنوز … شمع بردند و هنوزست منور محفل

پردهٔ شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع … گریدا اندر غم پروانه سراسر محفل

اندرین تیره سرا سینهٔ پر سوز امیر … همچو شمعی ست که سوز د همه شب در محفل

سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند … شمع آسا در بغل گور و کفن در آستین

در غمت بیند گر از ناخن خراش سینه ام … از خجالت تیشه پوشد کوهکن در آستین

بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند … کرد پنهان گل بجیب و یاسمن در آستین

امیدی

امیدی رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر گستاسپ سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج مادر اینها جلد شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر و در وادئ قصیده بی نظیرست اگرچه شعر دیر میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامهٔ زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب درسی گذرانیده و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار و اقتدار بهم رسانیده آز وست ؎

تا بخاطر باشد ای بد عهد پیمان منت … بسته بر انگشت باید رشتهٔ جان منت

رباعی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما … آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

در چمن رفتی و هر گل بگل دیگر گفت   که ندیدم گل نازک کمرے بهتر ازین
هست داغیکه بیاد رخ تو در دل من   دور آفاق ندارد قمرے بهتر ازین
هر چه از بسمل تو روز جزا پرسید ند   او همان گفت که زخم دگرے بهتر ازین
بر در دل بنشین پای منه بر در کس   دولت ار میطلبی نیست درے بهتر ازین
همره ناوکش از سینه برون رو از دل   نیست در راه سفر همسفری بهتر ازین
یار سرمست و هوا سرد و می ناب بجوش   ساقیا باز نیابے سحرے بهتر ازین
مثل قد و ذقنت گو که ندیدست کسے   شجرے بهتر ازین و ثمرے بهتر ازین
نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست   جان من گرد تو گردم نظرے بهتر ازین
بیخودی برد بسر منزل مقصود امیر   نیست در راه جنون راهبرے بهتر ازین
دمیکه وحدت او طاعت آرزو میکرد   حرم نبود و نه رم سجده چار سو میکرد
هنوز حسن پس پرده بود و وحشت من   گل وجود مرا می سرشت و بو میکرد
نماز قاتلم البته میشدی مقبول ؛   بخون تازهٔ بسمل اگر وضو میکرد
مزاج حسن تو گر تاب همسری میداشت   شکند راز بغل آیینه رو برو میکرد
گذشتی از طرف باغ و باغ از حسرت   ز چشم رخنه تماشاے رنگ و بو میکرد
اگر عنایت ساقی بدی بحال امیر   ز جام باز چرا باده در سبو میکرد
عجب مدار اگر صوفیان چنین مستند   بکنهٔ خویش رسیدند و از خودی رستند
بذوق کعبه دویدیم و ره غلط کردیم   گذر به بتکده افتاد و دور فرو بستند
ز تیر آه که خستست سینهٔ افلاک   که بر شکستن دلها چنین کمر بستند
گزیر نیست ز پیوند عاشقانت را   اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند
وفا مخواه دلا از بتان مست شباب   هزار پند کنی نشنوند تا مستند ؛
ز بهر آنکه بیاران رفتگان برسیم   در حریم فنا هم برو‌ئی ما بستند

فقدان فرصت هنوز صورت نبسته و علاوه اینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر و جودت طبع مناسبتی بهم رسانیده و شهرهٔ کمال را باطراف عالم رسانیده اند همچو علم جفر وغیره اگرچه بذات خود واز نام خود نظم فارسی کمتر گفته اما بشغل تعلیم دیگران و آرائش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف میکنند در حین طبع تذکرهٔ شمع انجمن حضرت والد دام مجدهم بواسطهٔ جناب مولوی عبدالحق صاحب بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمهٔ جناب امیر را از رامپور خواستار شدند بیابخش منشی صاحب معز دو سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت و طاؤس چمن فصاحت اند معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق نظم فارسی نمیشود سابقاً برخوردار حافظ علی سلمه خواهرزادهٔ من که در بهوپال وابستهٔ دامن دولت سرکار و ملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان من تحریر کرده بودند معذور ماندم مرا نه فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که آنکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان اشعاری چند که از من بدنام یادگار نوشتند نگاشته آورد ندآنرا بخدمت همی فرستم روانه فرمایند منکه ننگ بزم سخنم تالیف من چه پایهٔ آن دارد که بزبان خامه یا خامهٔ زبان همچو والا پایهٔ عالیجاه فلک بارگاه نواب والاجاه امیرالملک بهادر بگذرد و آثارم از آفتاب مشهورتر شود فاما تابش نیر اعظم بر ذرهٔ خاک عجب نداز وصیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده ست و آوازهٔ قدرشناسی در چارسوئی جهان سرکشیده اللهم مدام کمیت اقبال زیر ران باد انتهی این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه درینجا ثبت می افتد پایهٔ متانت سخن ایشان ازان میتوان دریافت ؎

خنجری نازنیا بدجگری هست ازین | ای بقربان تو ظالم نظرے بهتر ازین
سر بپای تو نهم نیست سرے بهتر ازین | روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین
می برد دل بادائی که نداند که برد | غمزه اش یاد ندارد هنرے بهتر ازین
بوسه دادی ولب خویش مکیدی از ناز | ای شکرلب بادائی دگرے بهتر ازین

امیر

در کوچهٔ خم در خم زلفش دل نالان　　　گم شد دگر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکهنویست از اولاد امجاد شیخ محمد مینا ادام الله فیضه فینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و ممارستی بهم رسانید و از همان زمان که ذوق سخنگوئی در سر پیچید تلمذ منشی مظفر علی لکهنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت و شاهد سخن را بحلیه های شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آنمایه آراست که نظارگیانرا از خویشتن ربود و بعد زمانهٔ غدر نواب محمد یوسف علی خان بهادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور روهیلکهند متعلقهٔ ضلع بریلی دل از فتهٔ طرز سخنگوئی ایشان گشته از لکهنو بکمال شوق و آبرو طلب کرده بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح از جهان رخت سفر بربست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جا گرم کرد خوش وضعی و متانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا بر د چون طبع رسا داشت و اوستادی لائق و فائق بهم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت و باوستادی خویشتن پسندیده در اقران و اماثل افتخار افزود که بتوجه و محنت شبانه روز امیر در اندک مدت دیوان اردو تالیف نوابصاحب مرتب گشته حلیهٔ طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان اردو و گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دل آشوب و مجموعهٔ واسوختها و قصاید و بعض مثنویات مثل نور تجلی و ابر کرم و مسدس نعت مسمی به ذکر شاه انبیا مشتمل بر حال ولادت با سعادت و رضاعت و حلیهٔ مبارک و فضائل و شمائل و معراج و وفات شریف خواجهٔ هر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم مطبوع بوده است و بحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسرمهٔ بصیرت بقدر حجم سی جزو کلان تالیف کرده که دران به تنقیح لغات عربی و فارسی هر انچه تحریراً و تقریراً اغلاط بر زبان قلم و قلم زبان جاریست پرداخته و باسناد کلام اساتذهٔ متقدمین و متاخرین بذروهٔ تحقیق و صحتش جا داده است و علاوه این دیگر تالیفات ناتمام مختصر و مبسوط نیز دارد که تهذیب و ترتیب آن بنا بر

آفتاب — آفتاب محمد علیخان طہرانی بہ تتبع سپہر سخندانی از وست — ~~ه~~

شیخ چو زلف تو دید مذہب ہندو گزید ‏ ‏ دید رخت برہمن کیش مسلمان گرفت

امداد — امداد تخلص مولوی امداد علی خیرآبادی در عہد مختاری ریاست نواب قدسیہ بیگم کوتوال بھوپال بودند و در زمانہ حکومت نواب جہانگیر محمد خان بہادر مصاحب نواب ماندند و در عہد مختاری نواب سکندر بیگم چندی ملازم و باز خانہ نشین گردیدند نواب نظیر الدولہ باقی محمد خان بہادر کامدار بالان خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشہ گزین گشتند نواب قدسیہ بیگم در زمرهٔ ارباب استحقاق یک روپیہ یومیہ معین کردند انتقالش در ۱۲۸۵ھ ہجری اتفاق افتادہ از وست ~~ه~~

ہر دم ز حسن یار من ریزد تجلائی دگر ‏ ‏ چشمم بود در ہر نظر محو تماشائے دگر

ہر ذرهٔ خاک درش خورشید تابان در برش ‏ ‏ از پرتو مہر رخش دارد تجلائے دگر

خوبان دنیا گو ہمہ خوب اند از سر تا بپا ‏ ‏ نام خدا آن دلربا دارد سراپائے دگر

باور مکن قول عدو ساغر کجا و شیشہ کو ‏ ‏ ای محتسب این ہای و ہو دارم ز صہبائے دگر

بسکہ بالید نگنجد بکنار چشمم ‏ ‏ طفل اشکم ہوس دامن صحرا دارد

دل من معتکف کعبهٔ قدس ست ولے ‏ ‏ خالیا سر بدر دیر و کلیسا دارد

شعلهٔ ادراک روشن در دماغم میکند ‏ ‏ ساقی ما روغن از می در چراغم میکند

پردهٔ گوش دلم نازک تر از برگ گل ست ‏ ‏ در فراقش شور بلبل بی دماغم میکند

دور گردون پیش ہر کس بادہ می ریزد بجام ‏ ‏ چون رسد نوبت بمن خون در ایاغم میکند

کو فتنہ کہ از چشم تو برپا شدنی نیست ‏ ‏ کو دیدہ کہ از درد تو دریا شدنی نیست

سودا زدهٔ زلف تو ہر شیخ و برہمن ‏ ‏ آن کیست کہ در عشق تو رسوا شدنی نیست

این عقدهٔ لا حل کہ بکام دلم افتاد ‏ ‏ جز ناخن شمشیر قضا وا شدنی نیست

قاصد چہ دہی دل کہ دل زار و نزارم ‏ ‏ از بوسہ بہ پیغام دلاسا شدنی نیست

شادی مکن از وعدهٔ وصلش دل نالان ‏ ‏ کین وعدهٔ وفا تا دم فردا شدنی نیست

گر بدریای غمم او دل بیتاب طپید آب در گوهر نا سفته چو سیماب طپید
در خیال در دندان تو ای اختر حسن صفت آبله در عقد گهر آب طپید
در دل سوخته آتش زده چون گرمی اشک این سپند نیست شرر خیز که از آب طپید
بسکه هر موج رگ شعله شد از چهرهٔ تو ماهی از عشق تو در حلقهٔ گرداب طپید
در حرم قبلهٔ ابروی تو گر یاد کنم کعبه بر خویش بلرزد خم محراب طپید
بیقرار است دو عالم پی آن جان جهان چه عجب گر بغمش اشرف بیتاب طپید
آب خجالت ز لب تو چشمهٔ کوثر دارد گره شرم ز دندان تو گوهر دارد
می طپید بعد فنا نیز چو بسمل ته خاک آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد
پیش او کثرت آفاق بوحدت ماند طاعت گوشه نشین عالم دیگر دارد
حاجتم هیچ نباشد بزر و گوهر و سیم فقر من رتبهٔ اقبال سکندر دارد
اشرف خستهٔ سرگشتهٔ آوارهٔ زار دم سرد و رخ زرد و مژهٔ تر دارد

[اعلی] اعلی ملا کل محمد تورانی گلچین گلستان شیوا بیانی ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

[اعلی] اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دودمان شیخ محمد افضل اله آبادی قدس سره ست همین یک شعر از وی یاد دست

باندک اوج سبقت بر بزرگان سفله میجوید بلی بر روی شاهان پشت باشد فیلبانان را

[افضل] افضل سرخیست افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی

در فراق تو من خسته بجانم چکنم زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم

[امانی] امانی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت را پشت و پناه و ذهنش در معانی و بیان وسعت دستگاه

مرا بگریه و گل را بخنده می آرد نوای بلبل این باغ را چه آهنگ ست

اشراق میر باقر داماد مصنف ایماضات و افق المبین عمدهٔ دانشمندان و معقولیین در زمرهٔ محققین است خویش شاه عباس ماضی بود لهذا ملقب بداماد شد مذهب تشیع داشت گاهی میل بشعر میکرد از وست ؎

هیچکس منکر جمال تو نیست		نیست حاجت که خط برون آری

اشکی جگت نرائن از کشامرهٔ دهلوی است و در آمد و نامه اش رائحهٔ تازگی ولونی ؎

روز محشر همه نالند به پیش حق و من		دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم
وعده کردی و نرفتی سوی اشکی اکنون		باز فرما که چگویم که دلش شاد کنم

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان قدوهٔ صاحبدلان سر حلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القادری الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب اله آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف اله آبادی است و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم است وگاه گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فارسی مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک مثنوی دیگر در فارسی دارد وگاهی بشعر اردو هم توجه مینمود اتقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقات بی نظیر بود از وست ؎

دل نیست که مرآت رخ دلبر ما نیست		جان نیست که جانا نه در آن جلوه نما نیست
اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا		جان من دل خسته کم از قبله نما نیست
نزدیک تر از جان من از حبل وریدی		افسوس که کس محرم این سر خفا نیست
لب بندد و کم خندد و خاموش بود دایم		هر کس که شود واقف از راز نهان تو
شیدای تو هر دم ز غمت سوز دگر داشت		خنجر بگلو دست بدل خاک بسر داشت
از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت		نطقم دهن ز تن گرهٔ ما و من گرفت
دی شب بمحفلی ز رخش پرده بر فتاد		پروانه سوخت و شمع لگن سوختن گرفت

چند از غزلهای فارسی وی درین مرغزار بزنجیر تحریر اسیر و به نیزهٔ کلک شکار است

کعبه از مقدمِ تو خانهٔ ما — سجده رقصد بر آستانهٔ ما
رخ زیبای تو خطان مصحف — عشق پیغمبر زمانهٔ ما
آبِ حیوان نصیب خضر اسیر — مرگ ما عمر جاودانهٔ ما

سر مو فرق نگردد چو بمیزان سنجند — سر و سامان تو باشد سر و سامانیٔ ما
تلون پیشه ام نیرنگیٔ من رنگها دارد — منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا
کی پسند د کیمیائی فقر ایذای کسی — کشتنِ سیماب باشد کفر در اسلام ما
آمد بهار و می بسبوی من آمده ست — آبیکه رفته بود بجویٔ من آمده ست
به بسترش نبود گل اسیر بر سر گل — یقین شناس که دل بر سرِ دل افتاده ست
بلبل سخن از آن لب خاموش میکند — گل را حدیث او همه تن گوش میکند
ای خضر جای گریهٔ حال حباب دارد — دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد
سر بر زده وحدت ز گریبانِ خیالم — در دیدهٔ من یک گلِ رعناست دو عالم
شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من — لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم
با هزاران رنگ سر زد همتِ والای من — هشت گلزار جنان جزویست از اجزای من
در فضای وادیٔ عشقش من آن خضرم که هست — چرخ اخضر برگ کاهی گوشهٔ صحرای من
باغ جنت گلی از گلشن زیبائی تو — روزنِ قصر جنان چشم تماشائی تو
خلق جان دادهٔ طرز سخن آرائی تو — عالمی کشتهٔ اعجاز مسیحائی تو
با همه سنگِ حوادث از شکستن ایمن ست — بیضهٔ فولاد شد گویا حبابِ زندگی
کشیدم در غمِ هجرت بهامون آه موزونی — بر آمد روح لیلی از تهِ تربت چو مجنونی
اگر پیمانهٔ نرگس ببیند — نهد بر طاق زاهد پارسائی
اسیر از سبزهٔ بیگانه دیدم — درین ایام روی آشنائی

بادو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چکند　　یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند

احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی نظیف داشت و سخنی لطیف آزوست

ساقی بیا با جام وحی این لطف در جنت کجا　　انجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگرست

اداـــــــی از صفاهان بود عروس سخن را بخوش ادائی منصه آرائی بیان می نمود

کشیدهٔ ز میان تیغ آبدار بکینم　　مرا به تیغ مترسان که من هلاک همینم

ارشد گاذرونش وطن بست مرشد اهل شعر و سخن ست

ز هجر سخت تر آبی نداشت جام سپهر　　و گر نه دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازهی در بند سخن طرازی بود و باین تخلص سرفرازی یافت

قاصد رقیب بودهٔ و من غافل از فریب　　بی درد مدعای خود اندر میان نهاد

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میر مد علی مسکن امهاتش بیت الریاسة لکهنوست و قصبهٔ امیٹهی از توابع آن وطن آبائی او آز قبائل شرفاء سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش بدبیر و ندیمی واجد علی شاه اختر پادشاه اختر نگر اوده رسانیده بخطاب تدبیر الدوله مدبر الملک میر مظفر علی خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن اختر برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک اوده و انهاض تاک بصوب دار الامارة کلکته و قطع سلسلهٔ رجاء فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنت منتزعه امتداد مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاند ناچار بالتزام کاشانهٔ نواب کلب علیخان بهادر فرماندهٔ رامپور تن در داد و ربقه ملازمت او بر گردن نهاد از آن زمان الی الآن گاهی در رامپور و ماهی در شهر لکهنو میگذراند و بهرجا در فکر صید برجسته مضامین رنگین بیمانند سرآمد شعرای روزگار آن دیار ست و اوستاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش امیر را سرمایهٔ نازوری تلمذش و اشطی را واسطهٔ عز و امتیاز در فارسی وارد و هر دو سیر گوست و در هر یکی بر دیگری سبقت جو هر یک دیوان هر دو زبانش بکسب روشنائی از دودهٔ طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار زیبا ست

دوشس آمد ناصحی سوی طلا متخانه ام   گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ابوالخیر

ابوالخیر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره از اولیاء کبار و صوفیهٔ صافیهٔ نامدار گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آنروز که آتش محبت افروخت   عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز   تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست   گفتم که فلان کس ست مطلوب تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست   کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

رباعی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز   دل از تر ابکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد   تا مهر دگر کسے نروید هرگز

اجمل

اجمل شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله اله آبادی برادرزادهٔ حضرت شاه محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل اله آبادی ست رح در معرکهٔ و مقابلهٔ فاخر مکین گفته

خورشید و شمم بیم شب تار ندارم   آیینهٔ صبحم غم زنگار ندارم
آیینه نمط در صف کوران منم اجمل   غم نیست اگر گرمیٔ بازار ندارم

احسان

احسان معروف بمیر مقیما بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ه

در خلوتیکه بند قبا سے تو وا شود   بی اختیار آینه دست دعا شود
پیداست دورنگی ز تماش سخن تو   برگ گل رعناست زبان در دهن تو

احسنی

احسنی میر احسنی یمنی احولی کلامش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ه

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ز برم   زود تر میرود و دیر ترم سے سوزد
عشق باروی خراشیده و پیراهن چاک   دست بر سینه زنان در پی تابوت من ست

از شکستِ شیشهٔ دلهای حیرت آشنا   چون شکستِ رنگ مشتاقان نمیخیزد صدا
خلشِ نشترِ غمم در رگِ جانست که بود   چشمهٔ خون ز دل و دیده روانست که بود
قسمتِ اهلِ فروغ ست بسختی بودن   زین سبب جای شرر در دلِ سنگ ست اینجا
رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست   برگ هر سبزهٔ نوخیز خدنگ ست اینجا
دمی که روزِ من سیه از حسرت گیسوی تو بود   روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود
پیش از ان کز اثرِ سرمه شود عشوه فروش   بانیِ طرزِ جفا نرگسِ جادوی تو بود
باگلستان چنان خاطرِ آزاد نساخت   مگر از خاک نشینانِ سر کوی تو بود
هجوم دردمندان باز بر خاکِ من ست امشب   چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب
بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن   بجای گل جگر پرکالها در دامن ست امشب

رباعی

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند   وان مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت ز آتشِ سوزِ فراق   فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

هوش از سرِ من قصد پریدن دارد   تسکین ز دل اندازِ رمیدن دارد
از لختِ جگر گلی ست بر هر مژهٔ   امروز بهار دیده دیدن دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید   از جوش سرشکِ دیده جیحون گردید
چندانکه گدازِ غم سبکدوشی داد   پابندیِ من چو شمع افزون گردید

آیتی — آیتی شاعری اصفهانی نکته جو خوش گوست و این بیت آیتِ خوش فکری اوست
میان ما و سگِ یار فرق بسیارست   چرا که ما سگ اوئیم و او سگِ یار ست

ابدال — ابدال در صفاهان از شعرای نازک خیال بود در زمرهٔ تلامیذ الرحمن از ابدال ولنعم ما قال
خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنی   نظر دران تنِ نازک کنی و ناز کنی

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا نامدار تاراج حوادث روزگار نگردد مستدعی الحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر گماشتم و همه را بمیزان نظر سنجیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیار از هجا خارج از آهنگ ضبط ست پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعراء پیشین پیوند این نهال دلنشین کردم ؎ هر که سخن را بسخن ضم کند + قطرهٔ از خون جگر کم کند + منظور نظر درین ضمیمهٔ انور که لمعهٔ شمع انجمن و باسم سامی نگارستان سخن معنون ست ایجاز و انتخاب ست لهذا خامهٔ عنبرین شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدودهٔ و افکار ستودهٔ شعراء غیر مکرر اکتفا نمودم و قبسی از روشن طبعان متقدمین و پرتوی از آتش نفسان متاخرین دریوزه کردم و لمعهٔ چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبه و اتحاف بزم اعزه این کلمات بینات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر بر سپیدهٔ صبح نگاشتم و گوهری را که در آبداری او فتوری بنظر آمد از رشتهٔ شمامه انداختم و بدستاویز مَا نَنْسَخْ مِنْ اٰيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَاْتِ بِخَيْرٍ مِّنْهَا اَوْ مِثْلِهَا جواهر زواهر نعم البدل اضافه کردم ؎ رنگینی حسن سخن هر لحظه افزون میشود + هر چند آید در نوا این نغمه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوهٔ این چمن و تماشائیان بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح مینو بو کنند در محراب اجابت بدعای خیر برای این پرآرزو دست همت روبرو کنند والله المستعان

حرف الالف

آزاد تخلص سید محمود ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از رؤسای شهر جهانگیر نگر ڈھاکه که در گلگشت چمن عمر سنی سالگی خرامان ست و شباب موزونی طبعش در عنفوان استفادهٔ سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیر نگری نموده گوی سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی ذو البحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصائد غرا جودت ذهن نقادش را گواه کمال از کلام آزاد ادام الله اوهمت ؎

بسم الله الرحمن الرحیم

بسملهٔ مصحف ایمان وفاتحهٔ قرآن ایقان حمد متکلمی ست که گوهر غلطان سخن را بحکمت بالغهٔ خود برشتهٔ
نظم دلاویز کشیده واحجار الفاظ منثور را درمیزان کدهٔ طبائع شعراء سحر انگیز لعینت شمع بخشیده
ومطلع دیوان اسلام ومقطع غزل سبل السلام نعت بلیغی ست که ذات گرامیش جزو اعظم نسخهٔ نبوت
وپیکر سامیش خاتمهٔ رسالهٔ رسالت ست وبیت القصیدهٔ چکامهٔ مرحمت وحسن تخلص چامهٔ مکرمت
منقبت عصابهٔ آل وجماعهٔ اصحاب باکمال ست که شاه بیت دیوان دین ورکن رکین قصر شرع
مبین اند صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم سپس عرض میدارد کهنه فروش دکان لب کوچهٔ سخن
وتازه خروش برمتاع بازار زده کاروان این فن سرکن برکن نور الحسن ابن مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن
که درحین طبع این تذکره جمعی از شعراء معاصرین از ڈهاکه وبنگاله وجز آن نتائج افکار خود بامید درج
تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن نگینه نزیل
کلکته متوسل واجد علی شاه اوذ سلمه الصمد بخدمت جناب الد ماجد خصهم الله بالعز والمجد فرستادند
اتفاقاً تماً تذکرهٔ مذکور بغازهٔ ختم طبع برره ومالیده بود ونقاب انجام بر عارض گلفام انتهاء فروهشته

الشعر کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح

بہدایت مہد علیا حضرت نواب سلطان جہاں بیگم صاحبہ والیۂ ریاست بھوپال نسخۂ دلکش بہار گلشن مسمّی بہ

نگارستان سخن

مزاجدان سخن فروغ شمع شبستان سخن

بااہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی از فروغ جلوہ بزم انطباع گردید

تمت

فہرست نگارستان سخن

الشعر کلام حسنه حسن وقبیحه قبیح

بعهد رافت مهد حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال نسخهٔ رشک بهار گلشن مسمی به

نگارستان سخن

[illegible] قلم مزاجدان سخن فروغ شمع شبستان سخن سید نور الحسن [illegible]

باهتمام مخزن هنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست

در مطبع شاهجهانی جلوه افروز انطباع گردید

Nūr al-Ḥasan khān
Nigāristān-i sukhan